

رباعیات عمر خیام

RUBAIYAT-I-UMAR KHAYYAM

By

Giyasuddin Abul Fath Umar bin Ibrahim al-Khayyami

Folios	:	101
Subject	:	Poetry
Illustrated/Illuminated	:	First page illuminated, each Rubai contains floral design.
Script	:	Fair Nastaliq
Scribe	:	x
Date of transcription	:	12th Century A.H.
Condition	:	Good
HL No.	2443 ;	Cat No.



ای کرده و لطف و غیر تو وضع خدا در عهد ازل بهشت و دوزخ پیدا

بزم تو بهشت است مرا بر نیت

چون است که در بهشت رفعت ما

آن به که درین زمانه کم گیری دو با اهل زمانه صحت از دوزخ کوست

آنکس که ترا بجللی کینه بدوست چون چشم خرد بار کنی دشمن است او



انتخابی که دیر و زین و تو میگفت | و ز کبر سخن بطاق ابر میگفت

بر کنگره سر اش یک فاخته

امروز نشسته بود که تو میگفت

این کوزه چو من عاشق زاری بود | و اندر طلب وی نگاری بود

این دست که در گردن او می پیچید

دستی است که در گردن یار بود

ای دای براندل که در قفس سوری | سودا زده مصر دل فروزی

روزی که تویی عشق سهر خواجهی برد

خیل ترازان روز از آن ترویی

امروز که موسم جوانی هست	می خواهم از آنکه جادو دانی هست
	بیم بکنید اگر چه تخت خوش است
	تخت از آنکه زندگانی هست
امروز ترا دسترس فردا هست	و اندیشه فردا ز پس فردا هست
	ضیاع مکن این دم اردلست پیداست
	این باقی عمر را بیا پیداست
امروز نم خپن ز پا افتاده	از گردش ایام جدا افتاده
	دل داده و سرگشته و دور افتاده
	در کام دل خویش جدا افتاده

۳
اکنون که جهان را بخوشی و تسکینیت هر زنده دلی را سوی صحرای است

بر هر شاخ از طلوع موسی دست		در هر نفسی فروش عینی نفیست
----------------------------	--	----------------------------

آنرا که بر نهال تحقیق نرست زانست که اویت درین آه در

هر کس زده است دست دشمنی		امروز چو دی شناس فردا سخت
-------------------------	--	---------------------------

از بیکه شکستم و به بستم توبه فریاد بر آورد ز دستم توبه

دیروز ز توبه شکستم باغر		امروز با غری شکستم توبه
-------------------------	--	-------------------------

اول بونا بومی صالم در داد و آخر بجا جو رو بلا بر سر داد

پرب آب دو دیده پراز آتش دل
خاک هاشم بادم در دم

این عقل که در راه سعادت تو
روزی صد بار خود ترا میگوید

در باب که این یکده وقت گشت
آن تره که بد روند دیگر رویه

ای عارض تو نهاده بر سر طبع
روی تو فکنده بر بنان عین طرح

دی غمزه تو داده شه بابل را
اسیخ و فیل و بندین و نیز طبع

آنانکه اسیر عقل و تمیز شدند در سرت بهشت نیست یا خیرند

رو بخیری و آب انگور گرین
کاین بخیران بغوره نویزند

آنانکه کشته بید ناب اند
آنها که بشب همیشه در محراب اند

بر شک کس نیست همه در آب اند
بیداری کی است دیگران بر خواب اند

از آمدنم نبود گرد و ترا سود
وز رفتن من جا به و بلاش نغزود

وز یکجایی سدا می گو شمع نشود
این آمدن رفتن من بجزیه بود

اندر ره عشق خاک میباید
در چنگ اجل ملاک میباید

ای ساقی خوش قفا تو فارغ نشین
آبی در ده که خاک میباید

از گزند گردنده بد افعالی بین
وز رفتن و دستان جهان غم بین

تا بتوانی تو کمینش خود را باش
فردا سنگ روی طلب عالی بین

از بودنی اید و ست و آری
از فکر است بهیوده دل و جان افکار

خرم ز بی و جهان بشاد گذران
تدبیر نه با تو کرده اند آخر کار

این چرخ فلک بهر پاک من تو قصدی دارد بجان پاک من تو

بر سبزه نشین بیا که بس درین نما	تاسبزه بردن دهد ز خاک من تو
---------------------------------	-----------------------------

اکنون که گل سعادتیم پر بار است دست تو ز جام می چرا بیکار است

می خور که زمانه دشمن عدا را	در یافتن روز چنین دشوار است
-----------------------------	-----------------------------

از آمدن درفتن ماسودی کو در تار و جود عمر مایودی کو

چندین سرو پای نازنینان جهان	میسوزد و خاک میشود و دود کو
-----------------------------	-----------------------------

از درس علوم جمله بگزینی به و اندر سر زلفی را ویزی به

زان پیش که روزگار خست یزد تو خون صراحی بقیع ریزی به

ای من در میخانه شبست رفته ترک بدو نیک هر دو عالم گشته

گر هر دو جهان چو گوی فته بگوی بر من بجوی چو ست باشم خفته

آنها که نفکرت در معنی سفند در دوات خداوند بنمنا گفتند

سر رشته اسرارند انست کی اول زنجی زدند و آخر خفتند

از هر چه بجز نری است کوتاهی به در دست بنانست خرمگهی به

مستی و قلندر ری و گستاخ به
یک جرعه می زما تا ماهی به

این سرنخ چو طاس است نگو افتاد و روی همه زیر کان بون افتاد

در دوستی شیشه و ساغر نگیرد
لب لب در میان خون افتاد

این ابر بنور و زرخ لاله لبشت بر خیز و بجام باد که کن عزیم در

این سنبه که امر در تماشا گشت
فرو همه از خاک تو بر خواهد گشت

ابرین می مرا شکستی بے برین در عیش ابرستی بے

بر خاک بر بختی می ناب مرا
خاکم بدین چه طرفهستی بے

ای دل خذر از مستی مخموری کو
دو بدمی طس گران دور کن

از باد شفا خیر و دارمستی بخ
توبه ز شفا مکن زرنجوری کن

از بطن دنیا تو همه دو د خوری
تا چند غمان بود و نابود خوری

سرمایه نتوانی که جوی کم کرد
مایه که خوردگر تو همه سو د خوری

از روی حقیقی نه از روی مجاز مالمبتگانیم و فلک لعبته باز

باریچه میکنیم بر نطع وجود رفیقیم صندوق عدم میکیان

ای دل چو حقیقت جهانست مجاز چندین چه بر خوار می زین سنجان

تن را بقصاده و تو با وقی سباز آن رفقه ز بصر تو نمی آید باز

آنها که خلاصه جهان ایشانند برای ج فلک باق فکرت نند

در معرفت ذرات تو مانند فلک گشتند و سرنگون و سرگردانند

از آتش اینطایفه جز دود نیست و ز چکرم ای بهبودی نیست

دستی که ز دست چرخ بر سر دارم در دامن هر که میزنم سودی نیست

آن ماه که گفתי ملک رحمت ای یار اگر نگه کنی شیطانت

روئی که چو آتش ز بستان خوش کرد امروز چو پوستین تبار نیست

اندوه دشت خاوران شکی نیست گش بامی روزگار من جنگی نیست

دینج زمین و پنج فرنگی نیست کز دست غمت نشسته دلشنگی نیست

آید جهان بال لب خندان گل سرخ باز نور و ز چو نو غر و سان گل سرخ

برید قبا ی سرخ و پیراهن آل از ناله زار غنچه لبان گل سرخ

این چرخ فلک که مادر و حیرانیم فانوس خیال را امثالی و اینیم

خورشید چراغ دان و عالم فانوس ما چون صوریم که اندر و گردانیم

رباعی

آز که دوتوست بر اسیر جهان شادی و غم جهان بر دشمنان

چون نیک و بد جهان سپهر خواهند خواهی همه در و باش و خواهی نمان

از حد بدست ناشکیبائی من غم گشت قرین من دشتدائی من

باینده شکر غسم کرده هجوم
در دهر سباد کس بر سوائی من

اورا خواهی از زن و فرزند بر
هر نیک که هست بند است ترا
مردانه در آرزویش و پیوند بر
بانبند چگونگی بر می پسند بر

رباعی

آن بعل در آبگینه ساد و بیار
و آن بونس محرم هر افتاد و بیار

چون میدانی که مدت عالم خاک
باد است که زود بگذرد و باد و بیار

آن به خردمند کناری گیرد و ز خلق گذشته اعتباری گیرد

می سخر د و لعل تیان میبوسد
تا عالم شورید و سحر گیرد

آنها که در آمدند و در جوش شدند
آشفته ناز و طرب هوش شدند

خوردند پیاله و مد هوش شدند
در خاک اجل جمله هم لغوش شدند

از آب عدم تخم مرا کاشته اند
و ز آتش غم روح من بپاشته اند

سرگشته چو باد میوم گرد جهان
تا خاک من از چه جای برشته اند

آن مردنیم که ندیم بسم آید کان بسم مرا بهتر ازین بیم آید

بانی است بعاریت مراد او خدا
تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

این قافله عمر عجب میگذرد دریاب دمی که با طرب میگذرد

ساقی غم فردای حریفان چه خور
در ده قلع باد که شب میگذرد

آنانکه اساس کار بر زر نهیند آیند و میان جان و تن فرق نهیند

بر فرق نهم خردس می پس این
که بچو خردسمره بر فرق نهیند

اجرام که ساکنان این ایوانند اسباب ترو و خردمندانه اند

زان تاسر رسته خرد کم نمکنی
کایشان که مدبر اند سرگردانند

از بسکه نباشم و جهان خواهد بود
نی نام زمانه و نشان خواهد بود

زین پیش جویم و بند پیچ خلل
زین پس که نخواهیم و جهان خواهد بود

ای دل مطلب وصال غلجی چند
مشغول شو بعشق معیبه چند

پیراسن آستان درویشان گرد
باشد که شوی قبول مقبولی چند

آیند و روند و باز دهر آر آیند
آیند و روند و باز دهر آر آیند

در دامن آسمان در جبهه بین
خلق است که تا خدا نمیرد زنده

اندیشه جرم چو بر ابر گذرد
از آتش سینه آیم از سر گذرد

لیکن شرطی است نه چون بگوید
مخدوم بدبخت خویش از سر گذرد

ای دل ز غبار جسم اگر پال شود
تو روح مجردی بر افلاک شوی

عرش است نشیمن تو شرمسار
کای و مقیم خط خاک شوی

از چرخ بجام خود سرافراشته گیر
اسباب مرا و خویش انگاشته گیر

تا در نگری آنچه مرا و دل است
بر داشته گیر باز گداشته گیر

آن قوم که در مقام تکلیف نیستند
و انطایفه که اندر ره تکلوفین رفتند

مکین مکین برگ هم میگفتند
تا آخر کار جسمه مکین رفتند

افزوده فراق او ز بتاب بستم
بمان شده در دیده او در چشم

القصه چنانم زلف گرمی شوق
تجالد صفت آمده بیرون لبم

ای از حرم ذات تو عقل آگه نی و بر عصیت و طاعت یا مستغنی

مستم ز گناه و از رجا بشیارم	
امید بر رحمت تو دارم یسینی	

آنم که پدید گشتم از رحمت تو پرورده شدم نیاز و نعمت تو

صد سال گنه باستان خواهم کرد	
یا جرم منست پیش یا رحمت تو	

از جرم خفیف خاک تا افیج رحل گروم همه مشکلات عالم را حل

بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل	
هر بند گشاده شد مگر بند اجل	

از آب و کلم سرشته من چکنم	وین بستم قصب تو رشته من چکنم
هر نیک بدی که آید از من بوجد	تو بر سر من نوشته من چکنم
ای چرخ فلک خرابی از کینست	بیدادگری عادت دیرینست
از سنگ اگر سینه تو بشکافتند	پس گوهر قیمتی که در سینه است
این اهل قبور خاک شتند غبار	هر ذره بذره گرفتند قرأ
آه اینچه شراب است که تار و زخم	بخود شده و بخیر انداز همه کار

ای چرخ دلم همیشه غناک کنه
پیراهن خور می من چاک کنه

بادیکه بمن رسد تو آتش کنیش
آبی که خورم در دهنش خاک کنه

آن سبک دلم زهر او تار شد
او جای دگر نغمه گرفتار شد

من رطب علاج خود چون کشم
کانکس که طیب است بیمار شد

افلاک که خمر غم نخشایند دگر
نهند بجان تاز بایند دگر

نآمدگان اگر بد اند که ما
از دهر چه پیریم نایند دگر

این جمع اکابر که ناصب دارند از غصه و غم زبان خود می‌ارزند

و آنکس که اسیر حرص چون ایشان
این طرفه که آتش می‌شمارند

آنها که زمان زیر قدم فرسودند و اندر طلبش سر و جهان می‌پویند

اگاه نمیشوم که ایشان هرگز
زین حال چنانکه بود آگاه بودند

آنها که کهن شدند و آنها که نوند
هر یک بر او خویش می‌کشد و بند

این شغل جهان بکس نماند جاوید
رفتند و شدند و دیگر آیند و روند

آنها که محیط جمع ارباب باشند در کشف دقیق شمع صواب باشند

ره زین شب تاریک نبردند
گفتند فغانه و در خواب شدند

اسرار جهان چنانکه در دفتر است
گفتن نتوان که آن بال سر است

چون نیست درین مردم دنیا
نتوان گفتن که آنچه در خاطر است

ای چرخ زگر دش تو خوردند نیم
آزادم کن که لایق بند نیستیم

از محضر تو با بخیر و دونا اهل است
من نیز چنان اهل و خردمند نیم

این چرخ جفا پیشه عالی بیناد
هرگز گره بسته کس را نکشاد

هر جا که دلی دید که داغی دارد
داغی دیگرش بر سر آن داغ بنهارد

این کینه رباط را که عالم نامست
آرا که ابلق صبح و شامست

بر نمی است که دامانده صد حسرت
قصریت که تکیه گاه صد بهرست

از واقعه ترا خبر خواهم کرد
و آرا بد و حرف مختصر خواهم کرد

با عشق تو در خاک فرو خواهم کرد
با محض تو سر ز خاک بر خواهم کرد

افسوس که بیفایده فرسوده شدیم در طاس سپهر سرنگون سوخته شدیم

درد او نداست که تا چشم زدیم
نابوده بکام خویش نابوده شدیم

ای دل چون صیبت همه خون نیست
و احوال تو هر لحظه در گون نیست

ای جان تو درین قفس چکار آید
چون عاقبت کار تو ببرد نیست

آن قصر که بر سپهر نیز دهبو
بر درگاه او شهبان نهادندی رو

دیدیم که بر کنگره اش فاخته
نیشسته میگفت که گو گو گو گو

آنها که به تکلیف موصوف اند در ره مکلف بگشت و مان بپوشند

گوند که بشلی و جنبیدیم همه	
بشلی نه و یک کزخی معروف است	

آن قوم که سجاده فروشد خزند زیرا که زیر بار سالوس درند

این از همه طرفه تر که در پرده در	
اسلام فروشد و رکا فرستند	

آنها که بکار عقل در میکوشند بهیات که جمله گاه در میوشند

آن به که لباس ابهی در پوشند	
امر در عقل تره می بفروشند	

از تن چو برفت جان پاک من تو خستی و نه نهند در خاک من و تو

انگه ز برای خشت گور دیگران در کابردی کشد خاک من و تو

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد و ز دست اجل بسی بگریه خون شد

کس نماند از این جهان که پرسیم از کمال مسافران عالم چون شد

از باد شب اگر خارم نبود می خوردن روز اختیارم نبود

گفتم مکن اختیار می خوردن روز در خوردن روز اختیارم نبود

ای گشته شب و در بدین رنگران اندیشه نیکینی ز حال و گران

آخر نفسی شین و باز آیی بخود کایام چگونگی میکند باد گران

انکه که بنال عمر ناکند ه شود و اجر ارم ز یکدگر پر کند ه شود

در ز انکه صراحی بکند از گل ما خاک که ز باد ه پر شود زنده ه شود

ای کوزه گران که دست در گل آید عقل و خرد و هوش این بکارید

شت مکه و طبایخ تا چند زیند خاک پیران است چه می نپاژد

ای کوزه گرانوش اگر پیشار
نا چند کنی بر گل آدم خواری

انگشت فریدون سر کنجیر و
پرچرخ نخاده بر چرمی پندار

آن کاسه بس لطیف پرداخته
بشکسته دور تابش انداخته

ز خمار بر دو قدم سنجاری تنهی
کان کاسه ز کاسه های سر ساخته

امروز که تو سن فلک زین کردی
آرایش مشتتری و پر دین کردند

می بود نصیب از دیوان قضا
مارا چه گنه نصیب ما این کردند

ایدوست بیاتانم فردا بخوریم این یکدم عمر را غنیمت شمریم

فردا که ازین دیر کهن درگذریم
با منتظران سالکان هم سپریم

از صلبه غیر زبدها می چسبد
سیر آدم از سر زنش عامی چند

تو قوت پائی که مرا گیر و دو
تا پیش اصل برون نهم گامی چند

آنکه زمین و چرخ و افلاک نهاد
بس داع که او بر دل غمناک نهاد

بیا بسبب چعل زلفین چو مشک
در بطن زمین و قبضه خاک نهاد

آرنیکی و دیگری بر بایند
بر هیچکسی راز نه بچشایند

ما را از قدر بفرانقید رنگشایند
همایه تو تو توسته بنمایند

ای دل همه اسباب جان ساخت گیر
وین خانه پر از نعمت پروا خیر

خوش باش درین نشیمن کون فضا
روزی دوسه بنشسته و بر نایستد

ای خواجه ز فقر چون تر نیست خبر
چندین ز چه شکری تو با اهل نظر

ایشان همه از صنایع و صفات گویند
تو از دم حیض و از بنحساست گر

این سقف برون اق و پلیر نیست | تا با من تو عقلی و تنی نیست

بر خیز که دهم کرده کان چربست
خوش بگذران خاک آن خیزی

ای رفته بچوگان قضا همچون گوی
چپ میخور و رست میرو بهیچ گو

کامش که ترا کنند اندر تک و پو
او داند او داند او داند او داند

آن به که ز دنیا که خوری یا نوشی
معذوری اگر در طلبش میبوشی

باقی همه را یگان نیز دهندار
تا عمر گر انما به بدان بفرودش

آن قصر که بهرام در و جام گرفت
آهویچه کرد شیر آرام گرفت

بهرام که گور میگرفتند دایم
دید که چگونه گور بهرام گرفت

این چرخ فلک چو مابکشت دوزخ
غم خوردن بهیوده نیندارد سود

پر کن قبح می بکنم بر نه زود
تا باز خورم که بود نه با همه بود

از دفر عمر برگزستم فال
ناگاه ز سوزینه صاحب کا

میگفت خوشا کسی که اندر بر او
یار بست چو جوری دشنی چون سا

ایدل تو با سحر معمار سے درنگتہ زیر کان دانا نرسی



ایجازی و نقل خیالے مبار



کاجا کہ شبت بہت رسی یارے

آن کو زہ می کہ نیت دردی تھر پر کن قدی بخور بن دہ دگری



زان پیشتر ای صنم کہ در رہگذر



خاک من و تو کو زہ کند کورہ کر

از آمدن سحر روز از فتن دے اوراق و جو دما ہیگر دوطی



می خور مخور اند وہ کہ گشتہ است حکیم



غنہای جهان چو رہر و تر یا کشے

آن می که خسته شده از پاش او آسجیات منم ایاش

من قوت دل و قوت باغش نم
چون گفت فدای منافع انش

از باد شده شود ز ستر کبریا کم
وز باد شده شود کثاده بند محکم

ابلیس اگر ز باد خورده یکدم
ژدی و نه را سجده پیش آدم

رباعی

افتاده مرا بامی دستی کار
خلقم ز چه میکند ملامت باز

ای کاش که هر حرام مستی کرده
تا من جهان ندیدی میاری

ابرآند و باز بر سر سنبه گریست بی باد و گلرنگ نمباید گریست

این سنبه که امروز تماشا که هست
تاسنبه خاک ماتماشا که گریست



ای دل تو بروی در بابائی مانی
وی مل تو بوی جانفزائی مانی

ای نخت تیزه کار هر دم باهن
بیگانه شوی با شنائی مانی



ایزد به بهشت عده های می کرد
پس درد و جهان حرام می بود کرد

همزه امیر بشتر شخصی پیکر کرد
پنجهیر با حرام می بروی کرد



ای شیرین من در چه زندان غمت سهراب خرد گشته با یوان غمت

بر خون سیاوش بخان کرد خراب	
توران دلم رستم دستان غمت	

ای آجیات مضمرا نذر لب تو مگذار که بوسد لب ساغلب تو

گر خون پیاله تخورم مرد نیم	
او خود چه بود که لعل لب تو	

اسرار ازل را نه تو دانی نه من اینطور جهان تو خواهی نه من

هست از پس پرده گفتگوی من تو	
چون پرده برافتد نه تو دانی نه من	

ایدل تو نپیچ خلق یاری مطلب دژ شاخ برهنه سایه داری مطلب

غرت ز قناعتت و خواری طعم		باغرت خود باز و خواری مطلب
--------------------------	--	----------------------------

اول ز کمونات عقل و جان است و اندر پی او نه فلک گرد است

زین جمله چو بگذری چهار ارگ است		پس معدن و پس نبات و پس است
--------------------------------	--	----------------------------

ارشم عشق خاک دم گل شد صد فتنه و شور و در جهان حاصل شد

در شسته عشق برگ و رخ زد		بمقطره از آن یکپیده نامش دل شد
-------------------------	--	--------------------------------

اجرام و جو دسر سیر محصور اند در قبضه تقدیر همه مهجور اند

فیه الجمله نیتد عالی از قوت فعل
با دام گه ظاهرو گه مستورند

آنها که کهن شد و آنها که نوند
هر یک براد خویش هر سو بدوند

این غلبه جهان کس نماند جاوید
رفتند و رویم و دیگر آیند دروید

ای دل همه سباب جهان یافتگیر
با غطرست سبزه آراسته گیر

و انگاه بران سبزه شبی چون شبنم
بفشته و باید ادب بر خاسته گیر

آورد باضطر اہم اول بوجد
خیر حیرتم از حیات خیری لغزو

رفیقیم با کراہ ندانیم چه بود
زین آمدن در رفتن بود مقصود

اتش ز بزم سوزم این سبب کیش
عشقت بہم بجای ندید پیش

تا کے دارم عشق نہاں دل شیر
مقصود رہی توئی نہ آئین تکثیر

افضل مطلب زد گیران مرہم خویش
یباش بہر درد دل محرم خویش

تہا بنشین و خود ہی خو غم خویش
در ہمدست آرزو کند ہمدم خویش

از غلم تو چرخ زار بگریست مکن پید است نه عمر آدمی چیت مکن

خاق شودت دشمن از خون خلق
گر میدانی که دشمنت کیست مکن



ای تازه جوان بشو ازین پر کهن
یک نکته که هست یای مغر سخن

یار که در معرفتی نیست بگیر
کار که در منفعتی نیست مکن



افضل در دل نیرنی آخر دل کو
عمر سیت که راه نیرنی منزل کو

شرست باد از خلوت و خلوتیان
مفتاد و د و چله داشتی حاصل کو



۲۵
افضل تو به خیال مغرور شو پردان صفت کشته بهر نور شو

از خود بینی است که خدا دور شو نزدیک خود آیی و از خدا دور شو


ای آنکه غم جهان بهیوده مخور بهیوده عمان و بهر فرسوده مخور

چون با تو گدشتی است نابود تو خوش باش غم بوده و نابود تو


ای دل به خوری غم جهان شاد برد بشکن قفس قالب آزاد برد

گر دبت نشسته جسم برد این لوح و این بفتان ز خاک چون نباد


ای درو جهان صورت منجمی
مقصود همه ز دین و دنیا همه تو

هم با همه همی و هم بی همه تو
ای با همه تو بی همه تو هم همه تو

ایام جوانی است شراب التیر
با خوش سپران باد نه ناب التیر

این عالم فانی چو خراب است بنیاد
از باد و دروست و خراب التیر

ای آنکه خلاصه چهار ارکانی
بشو منجی ز عالم روحانی

دیوی و دودی و ملکی و انسانی
درست هر آنچه غالب آید نه

ای زندگی تن و تو انهم همه تو جانی و منی این دل جانم همه تو

تو هستی من شدی ازانی همه تو من نیست شدم از تو از انهم همه تو

آخر دل خسته مرا تیر بادی ز تن خسته در و شنگیر

ز بنجر ز زلف خویش بر پایم نه دیوانه عشقتم کم از ز بنجر

ای ذات تو درد و کون مقصود نام تو محمد و مقامت محمود

دل بربد یای شفاعت کند زین روی روان میکنم از دیده رود

از دور بدیده اند تا پاک تنی از دور و بهنم به تنش پیرهنی

بشکست و برخیز آن نه مردی ز
یک شیشه می لعل که مردی و نه

اند ز ره عشق حلقه جانان در دانه
واند طلب حلقه بزرگان خوردند

روز امروز است روز تا فردا
فردا طلبان در غم فردا مردند

از غم تو چونکه میسر شد شب و روز
بگذارد که خاک بر تو باشد شب و روز

روز و شب خوشی تن بشادی گذران
باشد که نباشی تو و باشد شب و روز

آن لعل در آئینه ساد و بسیار و آن محرم و منوس هر ازاد و بیا

چون میدانی که بدست عالم خاک بادیت که زود بگذرد باد و بیا

آتش زنده و سوخته و سنگ بهم کی در گیرد چو سوخته دارد نم

تزدیکی و دوریت بمانیت غنیم دوری ز تو کافریت نزدیکی هم

ای بر همه سروران عالم فیروز دانی ز چه وقت می بود رخ فروز

یکشنبه و دوشنبه و سهشنبه و چهارشنبه پنجشنبه و آدینه و شنبه شب و روز

از عقل غمان بیچ در ساغریچ
از خلد و سفر گزرد و در کوثر پیچ

دستار و قصب بباد و نفروش نعل
کم کن قصبی پس رسنی در سر پیچ

از لقمه و قف هر که پرور جد
رو باه شود اگر چه بود است

گر بغیر غنی مرا صدق داری
خاصیت نان و قف نخل است جد

شب می بام کمینی خواهی کرد
خود را بد و ظل می غنی خواهی کرد

اول سه طلاق عقل و دین و ایمان
پس دختر ز زر از بانی خواهی کرد

آن باد که چون جان خردمند بود تا کی بسال ریزد و در بند بود

افسانه حیف است چنان منافی
کو بدم سر برفته چپ بود

ای خوش سپری غره گر زنگ آید
بنشین و نه رفته نشان مخیر

تو حکم همی کنی که در من منگ
این حکم چنان بود که کجدار و مریز

ای مرد غرورمند که تر بر خیز
آن کو دک خاک پیرانگ تیز

و انگاه بگویش که بغضت پیر
منغیر کتباد چشم پر دیز

از خاک علم میکده پی باید کرد ز رشکیش مطرب و می باید کرد

و بهی که پیش نی کلک آب جمع
خج ادوات نوش و نی باید

از حادثه زمان آینده پرس
و ز هر چه بران نیست چه پانیده پرس

این یکده عمر را غنیمت میدان
از رفته بنیدیش در آینده پرس

ای چرخ خنیش خن دوین و چرخ
هرگز ز روی تو بر مراد دل کس

چون غافلگان ترا همین دیش
ناکس تو کسی کنه و کس را ناکس

از نامه ناز و دامن چهره خویش و ز آمده با آب کن زهره خویش



پرواز تو دنیا و بنه زهره خویش



زان پیش که دهر بر کشد زهره خویش

ای آمدنت بخیر از منزل خویش

امروز مقامی نه بکام دلخویش



فرداشده بخیر از حاصل خویش



پس چه خبرت بهم زاب گل خویش

تخت مرا عیش و لی می خویش

ایام شبانیت و خیل و خمش



این قامت همچو نیرنگ گشته کمان



زده کرده ام این عضو خویش

ای چرخ فلک نشانی نیست
وز نام نگو باشدم ونگ اینک

جام می ارغوان ننگ اینک است
آنکس که نیخور دسر ونگ اینک

از خالق کردگار و از رب رحیم
نشد شو بهرم و عصیان عظیم

گرست و خراب مرده باشی امروز
فردا بخشد بر استخوانهای میم

آن لحظه که از اهل گریزان کردیم
چون برگ ز شاخ عمر زیران کردیم

عالم ز نشاط گل چو غزال کنم
زان پیش که خاک خاک پیران کردیم

ای سوختنی سوختنی سوختنی
وی نابهنم از تو افروخته

لوتی تا چند بر عمر رحمت کن
حق را تو کجا و رحمت آسوختنی

ای ذات منزه تو پاک از نقصان
تقصیر او امرت زمین بگذران

از من گفتم و اگر خود بکنم
در ملک تو از نصیحت من پزین

از گردش این دایره بی پایان
بر خور داری دو نوع مردمان

یا با خبری تمام از نیک و بدش
یا بخبری از خود و از هر دو جهان

ای مانده بتند ویر فریخته کرد
وز بهر دوزخه رزق اندر تک و دو

گفتی که پس از مرگ کجا خواهم رفت
می پیش من آره هر کجا خواهی و

ای بخیر از کار جهان پیچ نه
بنیاد بباد است از آن پیچ نه

مکن بجهان صد وجود است عدم
نیکو نگه که در جهان پیچ نه

از باد و لعل جام چون فیروزه
بر باد شد این زهد و نماز و روزه

عمریست که شاهی و شاهی و شاهی
از عالم غیب میکنم در یوزه

از آتش و آب باد و خاکیم همه در عالم کون در ملکیم همه

تا تن بر باست و رخساریم همه
چون تن برود روان پاکیم همه

ای یار ز روزگار باش آسوده اندوه زمانه کم خوار بهیوده

چون کسوت عمر بر تن چاک شود
چه گفته چه ناکفته دهن آکوده

ای یار غنا شخص تر افسوده تا چند خوری غم جهان بهیوده

آسایش خویش کوش در رخ مگر
کز رخ تو دیگر شود آسوده

ای هر نفسی صد گنه از ما دید
و ز لطف و کرم پرده ما بدرید

ای من تیر از هر که بعالم است		
دی لطف تو از من تیر آفرید		
	روایت با	

بردستی یکی تن چو هست مرا
گزیدی همه سال فتیلاست مرا

پیوسته دل خشم کباب است مرا		
در کله او جام شراب است مرا		

با تو خراب است اگر گویم راز
بزرانکه بحراب کنم بتو نماز

ای اول دای آخر فلان تو
خواهی تو مرا بسوز خواهی نبواز

بر خیز و بده باده نه جای سخت کاشب دهن تنگ روزی

ما را چون خویش می گلگون ده
این تو به من چو زلف تو پیشکست

بر چهره گل نسیم نور و ز خوش است
در زیر سمن زلف دل فروز

از دی چو گدشت بر چه گوی خوش
خوش باش ز دی گوی کامروز

بگر صبا دامن گل پاک شده
بیل ز حال گل طربناک شده

در سایه گل نشین که بس گل از با
در خاک فرو ریخته و خاک شده

بر روی گل از ابر نقابست هنوز در طبع دلم میل شرابست هنوز

در خواب مرد چه جا خوابست هنوز
جانامی ده که آفتابست هنوز

با حکم فضا بجز رضا درنگرفت
با خلق بجز روی ریاد زنگرفت

هر حلیه که در تصور عقل آمد
کریم و لیک با قضا درنگرفت

بیکانه اگر وفا کند خویش نیست
در خویش خبا کند بد اندیش نیست

گر زهر مو افقت کند تریاکست
در نوش مخالفت کند نیش نیست

تجانه و کعبه خانه بندگی است ما قوس زدن ترانه بندگی است

محراب کلیسا و ناقوس صلیب حقا که همه نشان بندگی است

بافضل مشیه در بندم حکنم و ز کرده خوشتن بدردم حکنم

گیرم که زمین در گدازانی بکرم زین شرم که دیدی که چه کرد حکنم

بر خیزم و غم باده ناب کنم رنگ رخ خود در بنگاش کنم

این عقل فصول مشیه را مستی می بر روی زخم چنانکه در خواب کنم

برخیز و دای این دل شکست
آن باد و شلبوی گلرنگ

اجزای مفرح غم ازینجو است
یا قوت می در بشیم چنگ یار

باد است حدیث خلق کثیره
انگش که شب و روز دست دارد

بر باد من به گفت هر کس نباید
کاین عالم همچو ماسی دارد

باز به نیاز تو همه باد شود
صد صومعه ز به زین باد شود

در دامن تابان عفو گیرد
خیام زمانه قطب و تا شود

با آنکه شراب پرده ما بدرید تا جان دارم نخواهم از با و دهید

من در عجم ز میفر و شان کج نشان
بیزین که فرد سنده خواهند خرید

برنگ دم دوش سبوی کشه سرخوش بودم که کردم این دوش

باسن ز زبان حال میگفت سبو
من چو تو بدم تو نیز چون من باش

بر بگذرم هزار جاد ام نه گویی که گیر مت اگر کام نه

یکد ره جهان ز حکم تو خالی نیست
حکم تو کنی و عاصیم نام نه

بار حمت تو من ز گنه نندیشتم با توشه تو ز سبزه نندیشتم

گر لطف تو ام سفیدی انگیزد حقا که زمانه سیه نندیشتم



بر سینه غم پذیر من حمت کن بر جان و دل اسیر من حمت کن

بر پای خرابات رومن سبقت بر دست پیاله گیر من حمت کن



بر مغرش خاک خفتگان می نیم در زیر زمین نهفتگان می نیم

چندانکه بصبر ای عدم می نگرم نا آیدگان در رفتگان می نیم



۳۳
با سفله تنه خوی و معقیل و دو قار زنه مار مخور باد که بر رخ آرد با

بدستی دشور و عر بدش در شب عیش در ده سر عذر خواهش و ز شمار


بس پرین عمر که هر شب افلاک بر دوخته و کرده گریبانش خاک

بودند بسی زمانه نشاد و غمناک از آب بر آورده فرو برده بجا


بر طرز سپهر خاطر مروز رخسار لوح و قلم و بهشت و دوزخ بخت

بس گفت مرا معلم از علم و دست لوح و قلم و بهشت و دوزخ بخت


بیرون ز تحیر ای پسر صیت گو و انقشده بر حال جهان گیش گو

یکدم ز نشاط و غور می مست گو
کور و در در بدر و گوست گو

بر روی خرابات بخور و بیناز و ز روی نیاز مندت اینجامیناز

هر یک تو آنچه داده بودی باز
تا باز چنان شدی که بودی ز آنجا

بیارم و تپ استخوانم دارد
ما خوردن می قصد بجانم دارد

دین طرفه نگر که هر چه در بیمار
خزیده و خورم همه زیانم دارد

بشنو ز من ای زبده یار کن
و اندیشه کن از فلک مغلفه کن

در گوشه عرصه قناعت نشین
بازیمه چرخ را تماشا میکن

برگیر ز خود حسابی از با خبری
اول تو چه آوردی آخر چه کردی

گوئی نخورم باده که میباید مرد
میباید مرد اگر خوری در سحر

بر دریا پیاله شراب ای دلجوی
خوش خوش نخرام سوی بان و بخت

بس شخص عزیز را که چرخ بدو
صد بار پیاله کرد و صد بار سبزو

بر روی نگو و لبش می دل درد	
تا بتوانم عیش و طرب خواهم کرد	
تا بوده ام و باشم و خواهم بود	می خورده ام و بخورم و خواهم خور
رباعی	
باید که باندیشه و بار اسی در	خود را بداند از من این واقعه است
کردن به این قوم بیاکم فیت	هر کینه ده دست بخورد شایستی
رباعی	
برین فراق تو چه بیدار رسد	تا چند تنم برین ناشاد رسد
فرما بگویم که بشنوی ناله زار	شاید که مرا ناله بغیر یاد رسد

	<p>بازی بودم پریده از عالم راز</p>	
	<p>تا بگو که برم زشت صیدی بفرز</p>	
	<p>اینجا چونیا فتم کسی محرم راز</p>	
	<p>از عالم تن بعالم جان رفتم</p>	
	<p>سیران شب روز در فکر بودم</p>	
	<p>بر تافته ام روی ز دنیا وزین</p>	
	<p>فارغ شده از جنبش افلاک و زمین</p>	
	<p>کسی نبود قیامتی هتبار زین</p>	

رباعی

بابا دوشین کین ملک محمود است
وز چنگ شنو که لحن او د است

از نامه دورفته دگر یا دکن
خوش باش که از جو و مقصود است

بیچاره کسی که صبح و شام عشقت
نا کام بر دهر آنکه کاش عشقت

از دست جهان بی وفا هست ما
ز هر سیت که میخیم و نامش عشقت

بیار خوشم بام شراب اولتیر
وز دست نمش دیده پر آب اولتیر

چون عالم دودن و فانی خواهد کرد
در عالم دودن است و خراب اولتیر

باغ و گل و سنبله و می و بوی بهار غایب همه و تو ماضی باریا

می خور که بکس عمر و دوا ندهند
هر کس شد از جهان نمی آید باز

با سطره می خور سترشتی کو هست
با آب روان لب کشتی کو هست

بزمین طلب و دوزخ بهیود و ستاره
این است جز این نیست بشتی کو

باز بد و نیک از نتوانم گفت
دارم سخنی در از نتوانم گفت

حالی دارم که شرح آن نتوانم
راز می دارم که باز نتوانم گفت

رباعی

بر کوزه گران پریر کردم گذر
از خاک همی نمود هر یک سهر

من دیدم اگر ندیده هر بی سهر
خاک پدرم بدست هر کوزه گر

بر موجب عقل زندگانی کردن
شاید کردن دلی ندانی کردن

اوستا دور و زگار چاکدست
چندان سهرت زند که دانی کردن

بار دی نگو شراب روشن کش
باد و ستل از بجای دشمن کش

باساده زخی نشین بگذر از خوشتر
پیراهن کبر و مہشی از تن برکش

بگرفت مرا عشق نگار غم خوشتر
گفتم چو من آیدم تو پایرون کش

قصه چنان سوخت دلم در غم او		
کاش همه هنرم شد و هنرم آتش		

بگذارد لا و سوسه فکر محال
در کش قبح باد و بگذر ز محال

آزاد شود مجروح و باد و پست		
تا فرد شوی رسی سبزه کمال		

با سر و قدی ناز و نرا خرم گل
از دست بده جام می و این گل

زان پیش که ناگه شود از باد بل		
بیراهن عمر ما چو بیراهن گل		

رباعی

برخیز و مخور غم جهان گذران
نشین و جهان بشا و مانی گذران

در طبع جهان اگر وفای بود
نوبت تو بخود نیامدی از دیگران

ما عاشق درند و می پرستیم همه
در کوی خرابان نشینیم همه
بگذشته زو هم و حسن و از فکر و خیال
از ما مطلب هوس که میستیم همه

برخیزم و غم باد و ناب کنم
زنگ رخ خود در بنگ غناب کنم

این عقل فصول پیشه را شستی می
بر روی زخم چنانکه در خواب کنم

	رویف با سبزه باغی	
پیش از تو بسی مرد و پستی ن بود	کافاق ز جلدشان مزین بود	
	زود آ که تن تو خاک گرد و ذریا خاک تن تو هزار رهن بود	
پندی هست اگر بمن ارغی ش	از بهر خداجانم تذویر پوش	
	عقبی همه ساعت دنیا یکدم از بهر دمی ملک ابد را مفروش	
پیرانه سرم عشق تو در دام کشید	در نه ز کجا دست من جام نبید	
آن تو به که عقل داد بانان گشت	و آن عابد که صبر و خست یام دشت	

پیری سر راه بی ترابی دارد گلزار خم برنگ آبی دارد

بام و در چار رکن دیوار وجود
ویران شده روی در خرابی دأ

پیری دیدم سبانه خمارے گفتم که بگوز رنگان اخیارے

گفتمی خور که همچو ما بسیارے
رفتند و خبر ما ز نیا دبارے

پیری دیدم بحر مستی رفته وز گردش خور خانه تن فرست

می خورده دست خفته و آشفته
التلطیف بالعبادت گفته

پوسته خرابات ز زندان خوش باد درد اسن بد و زاهدان تشن باد

آن دلق بصد پاره و آن صوف کپه
افکنده بر برپای دروی کشن باد

تا کی ز چراغ و مسجد و دیر گشت **آ** تا کی ز زیان و رخ و سود و پست

رو با سر و ز اولین شو که قضا
آخه از بد و نیک بودنی بود و نشت

تا چند زخم بروی دریا داشت بیزار شدم ز بت پرستان گشت

خیام که گفت و درخی خواهد بود
که رفت بد و رخ و که آمد بهشت

ترکب پیاله را که در هم پیوست
بشکستن او روا میدارد دست

چندین سرو پای نازنین از سر دست
از مهر که پیوست یکین که شکست

تا کی غم این خورم که دارم یانه
این عمر نخوشد لی بر آرم یانه

پر کن قنق باده که معلوم نیست
کاین دم که فرد برم بر آرم یانه

تنم رنم روزگار بیداده
مار از غم که نشنگان یاده

دل خرم بزم بر نیز اوده
بے باده مباس عمر بر باد اوده

تا بتوانی غم جهان هیچ مسخ
بر دل منه از اندوه دانا آمد فسخ

خوش می خوردی بخش کرین پیچ
بانو دبری گر چه سبی داری گنج

تالی ز ابد حدیث تا کی ز ازل
هنگام طرب شراب نیست بل

بگشت ز انداز من علم و عمل
هر شکل را شراب گرداندل

توبه نکند هر که ثباتش باشد
کز باد که چون آبیاتش باشد

اندر رمضان اگر کسی توبه کند
باری بهار تا نجاتش باشد

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم در دهر چه یکساله چه یکروزه شویم

در ده قلع باده از آن پیش که ما در کار که کوزه گران کوزه شویم



تا توانی خدمت زندان میکنی بنیاد نماز و روزه ویران میکنی

بشنو سخن رست ز خیام عمر می بخور و ره میرن احسان میکنی



تا طن نبری که من بخودم بودم من این ره خوشخواره بخودم بودم

چون بود حقیقتی مجازی بودم من خود که بدم کجا بدم چون بودم



فاوت ز اتفاق بریم نویسم نابی ز نشاط بر سر غم نویسم

خیزیم و دی ز نیم پیش از صبح این صبح بسی دمد که ما دم نویسم



توبه کن از می اگر ت می باشد صد تائب با دعای در پی باشد

گل جامه دران و بلبان نعره زن در وقت چنین توبه روا کی باشد



تایار شراب جانفرایم ندهد صد بوسه فلک بر سر پایم ندهد

گویند که توبه کن اگر وقت آید چون توبه کنم تا که خدایم ندهد



تا در تن نست استخوان رگ پی از خانه نقد بر منده بر دین چای

گردن منده از خصم بود رستم زال
نست بهر اردو دست به جام

تا در هوس لعل لب جام می تا در پی آواز دست و چاک پی

آنها همه خواست و تکلف اینها
نست و خراب نیستی پنج نه

تا خاک مرا به غالب آسخته اند بس فتند که از خاک بر انگخته اند

چون بهتر ازین نیست توانم بود
در بوتیه مرا چنین فرور نیخته اند

۱۸
تا کی عمرت بخود پرستی گذرد یاد غم نیستی و پرستی گذرد

ی ده که چنین عمر که غم همراه است
آن به که بخواب یا بستی گذرد



تا چرخ فلک ز آسمان گشت پدید بهتر ز می لعل کسی سچ ندید

من در عجم ز میفریشان کایشان
زین به که فروشد چو اند خرد



تو دیده بدوز تا دولت دیده شود زان دیده جهان گرت دیده شود

گر تو ز سرستی خود بر خیری
احوال تو سرسبز پندیده شود



تا بشیارم طرب زین نیاست چون مست شوم در خردم نقص است

مالی است میان سستی و هتیار	
من بنده آنکه زندگانی نیست	

تن زن جو بر فلک میاکی می نوش چو در جهان آتشاکی

چون اول و آخرت بخر فناکی	
انکار که بر خاک نه در فناکی	

تا دیگ حیات ناید از مرگ بچو در کاسه خوشدلی کنم در دی نش

ای کوزه گر از گهم تو که کوزه کنی	
کان کوزه تو خرم بغیر و شان مغر و	

تا چند کنیم عرض نادانی خویش	مگرفته دل من از پریشانی خویش	
	ز ناروغانه بر میان خواهم بست	
	دانی ز چه از تنگ سمانی خویش	
تا کی بجای هر کسی تنگ کشم	زین باش روزگار نیز نگ کشم	
	بر خیز و غم جهان مخور گر مردی	
	عید است بیا نامی گلنگ کشم	
تا کی غم داندیشه کرد و خنجر دهن	وز غصه هر ناکس و هر دخن دهن	
	حاصل زجیات این جهان صیت گو	
	جان کنده کن دریدن خون دهن	

تو آمد به پادشاه کردن باخوشتن آفرین نباهی کردن

چیزی نبود دی و نباشی فردا
پیدا است که امروز چه خواهی کردن

بمانها هم آگشت و دلهای چون
تا چیت حقیقت درون میرون

ای با عملت خرد ز بونگ و دونگ
از تو دو جهان پر تو از هر دو برون

بانم بیدای آنکه او اهل بود
سردر قدش اگر نهی اهل بود

خواهی که بدانی مقصین و نوح را
و نوح مقصین صحبت ناهل بود

۹۸
بانام زلف تو بسی سرخورد است گفتا که نه سری که اندر خورد است

گفتم روزی ز قامت برنجورم گفتا که ز سر و کی کسی بر خورد است

بانامی صاف نامشوش منجور بر باد بنان لغزو دلکش منجور

می خون ز زانست ترا میگوید من بر تو طلال کرده ام خوش منجور

بامیت که عقل آفرین نیزندش صد بوسه ز حسن بر زمین نیزندش

این کوزه گرد بهر خدین عالم لطیف میسازد و باز بر زمین نیزندش

بماناز که ام دشت برخاسته
که غلبت خویش ماه را کاسته

خوبان جهان بعید رود آرايند
تو عید بروی خویش آراسته

جائی هست دین راه خطر ناکشده
تن زیر زمین زینکب پاكشده

بس بگذری که بگذرد بر من تو
مانجیر از هر دو جهان پاکشده

چون عهد نمیکند کسی فردا را
عالی خوش کن تو این دل شیدا را

می نوش بود ماه ای ماه که ماه
بسیار نباید دنیا بد ما را

چون بلبل مست راه بتان دریا		روی گل و جام با ده را خندان
آمد بزبان حال در گوشم گفت		در یاب که عمر رفته را نتوان یافت
چون عمر ببرد و چه بگذارد و چه بماند	چنانچه چو پر شود و چه شیرین و چه تلخ	
می خور که پس از من و توان ماه	از سبزه بفره آید و از غره بماند	
رباعی		
چون عمر زیاده گردد و از شصت نهد	هر جا که نبی با ده بخرست نهد	
زان پیش که کاسه سرت کوزه کند	نوکوزه زد و دوش و کاسه از دست نهد	
رباعی		

	چون نیست مقام مادرین برتقیم	
	بی سانی و معشوق عذابست الهم	
	چون من رفتم جهان چه محدث قدیم	
	چون حاصل آدمی درین سوزش	
	خبر خوردن غصه نیست یا کندن	
	خرم دل آنکه زین جهان رود بر	
	چون آب بجو یا چون باد بپشت	
	روز دگر از نوبت عمرم بگذشت	
	هرگز غم دور و زمر ایا و نگشت	
	روزیکه نیایدست و روزیکه نغشت	

چون آمد غم بمن بند و تخت
این رفتن بمراد غمست و دست

بر خیز میان به بند اسبانی چست
کازده جهان بی فروخ است

چون مرده سوم خاک مرا کم سازد
واجال مرا عبرت مردم سازید

بس خاک و گلم پای آغشته کنید
وز کالبدم خشت سر خم سازید

چندان کرم و لطف نه آغاز چه بود
آن داشتتم و طرب ناز چه بود

و اکنون همه در ریخ دلم میکوشی
آخره گناه کرده ام باز چه بود

چون رزق تو آنچه بود قیمت بود
یکدره نه کم شود نخواهد افزود

آسوده ز هر چیت میباشد
آزاده ز هر چه هست میباشد

چون کار نه بر مراد ما خواهد بود
اندیشه و جهد ما بجا دارد سود

پیوسته نشسته ایم در حیرت آنک
دیر آمده ایم رفت میباشد زو

چون چرخ بکام یک غرور گشت
خواهی تو فلک نیست شمر خواستی

چون باید مرد آرزو ما همیشه
چه مورخ و دیگر چون گر گشت

ای دوست دلی کرده جانم	چند از پی آزد و حرص تن فرسوده
	رفتند در ویم هر که آمد برود
	یکدم مبراد خوشی تن نابوده
خبر خون دل دوا دن جانم نیک	چون حاصل آدمی درین بریدود
	خرم دل آنکسی که نماید جهان
	و آزاد کی که خود زراد از مادی
چون مست نشدم در خردم نقصان	چون بشیارم طرب بن پنهانت
	حالیست بیان سستی بشیار
	من بنده آنکه زندگانی است

چون روز ازل نو مرا انشا کرد
بر من بخت در عشق املا کرد

انگاه فرایه ریزه قلب مرا
مفتوح خراین در معنی کرد

چند از غم و غصه جهان قافال
بر خیز و بشادی گذران مالا مال

از سبزه چشند روی زمین سیر
در کش می بعلی ز قبح مالا مال

چون نیست درین ماند سودی ز
چون بخرد از زمانه بر می نخورد

پیش آرا از آنکه او خرد را ببرد
تا بود که زمانه سوی ما به نگر د

چرخ فلکی خرقه نه توئی منت ذات ملکی نتیجه خوی منت



سر ازلی که گوش هوش نوشند
رنزی از حدیث کهنه و نوی منت



بادیده مرا خوشست چوئی منت

چشمی دارم همه پر از صورت دوست



از دیده بدوست فراق کردن سست
یا دوست بجای دیده بادیده خود است



گرفت دوی ز ماسوی خیزد

چندان بر و این ره که دوی خیزد



توانشوی دلیک چون جد کنی
جانی برسی کر تو توئی بر خیزد



چون نیست جز آنکه او ترا داد و قرأ
چندین ز پی مراد دل به نغمه دار

مان تا نهی بر دل خود چندین بار
بگذشتن گشتنت آخر کار

چون و اتفی ای پسر هر اسرار
چندین چه خوری بهیوده هر غم بار

چون می نزد و باختاری کاری
خوش باش مرین نفس که هستی بار

چون نیست امید عمر از شام شپا
باری همه تخم نیکوئی باید دوا

چون عالم را بکس نخواهند گذشت
باری دل و دستان نگه باید دوا

چون رفت جسم جوهر روشن من هر ناخشی برین کند مسکن من

آیند دروند و بچاکش نشاند
تا زیر زمین چه میرد در بر من

چون مهره بردی تخته زدیم همه گاهی همه زنج و گاهه فردیم همه

دلخسته چرخ لا جور دیم همه
آخر بردیم در نور دیم همه

ردیف ما

سکمی که از ان محال باشد پرهیز فرموده و حکم کرده کردی بگریز

انگاه میان امر و نهیش عاجز این قصه چنان بود که کجدار و مریز

دلفن

خیام اگر باده پرستی خوش باش
باده پرست اگر شستی خوش باش

چون آخر کار نیست خواهی بدین
انگار که نیستی چو هستی خوش باش

خیام که خیمه های حکمت خیدود
در کوچه غم فنا و ناگاه سوخت

مقراض اجل طغاب عمرش برید
دلایل عمل بر ایگانش بفرودت

خیام ز بهر گنه این ماتم صیت
در خوردن غم فایده بیش کم صیت

از آنکه گنه نکرد و غصه ان نبود
غفران ز برای گنه آمد غم صیت

خواهی که تراز نیست ابرار رسد پسند که کس از تو آزار رسد

این ساز وجود چار ابر بشیم طبع از زخمه روزگار بے نارسد

خیام اگر چه فرگه بسرخ کبود ز دخیمه و در بهشت از گشت مشغول

چون شکل جباب با ده در بجام و جو ساقی ازل هزار خیام نمود

خوش باش که غصه بکیران خواهد بود بر صرخ قرار اختران خواهد بود

خشی که ز قالب تو خواهند زد ز یکد کوزه گران خواهد بود

خزم دل آنکسی که معروفت نشد در قوطه و در اطلس و در صومند

یسمغ و شازسیر و عالم بگشت در کنج خرابه چسبین لوف نشد

خوش باش که سخته اند سودای تو ایمن شده از همه تنهای تو

دشاد بزمی که بی تقاضا بندی دادند قرارگاه فردای تو

خطی که ز روی بار بر خاسته گیر تاغن خبری که شوا و کاسته گیر

در باغ رخس بهر تماشا که جان گل بود سبزه نیز آراسته گیر

خواهم که دل خود از جهان برگیرم این بندگران ز پای جان برگیرم

بنیاده گفتن و شنیدن شب در با دشمن دوست از میان برگیرم

خشت سرغم ز ملک جم بهتر بوی قس از غذای مریم بهتر

آه سحر ز نیننه خناری از ناله بوسید و ادهم بهتر

خیام زمانه از کسی دارد تنگ کو در غم ایام نشیند و تنگ

می خورتوز ابگینه باناله چنگ زان پیش که ابگینه آید برنگ

خیام قنت نجمه میماند راست سلطان روح دست و نترش و ارباب



فراش ازل ز بهر دیگر منترل



این خمیه بر افکند چو سلطان بر خفا

خوشید کند صبح بر بام افکند

کنجید در وز مهره در بام افکند



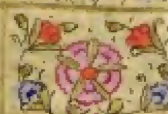
می خور که موزن سبوحی خیزان



آوازه اشربو در ایام افکند



ردیف دال



این نیز که در خانه خریدی پنج است

دینا دیدی و هر چه دیدی پنج است

و آن نیز که گفתי و شنیدی پنج است

سرا قدم افاق و دیدی پنج است

در دیش زن بجائے صورت بکن تا در ندی بجائے صورت تن



رو کنبه کلیم فقر بردوش فلکن



در زیر کلیم کوس سلطانی زن

در روم و عرب مینه و میره گفت

در بزم خرد عقل و سلی سره گفت



گر نا اہلی بگویدت میره پیت



من کے شنوم زانکہ خدا میره گفت

شیرین بخت بود آمد چونے

در باغ چو بود غورہ ترش اول پی



از چوب پیشہ گر کسی کرد باب



در پیشہ چو گونی کہ مبارزونی

وی کوزده گری بیدیم اندر باز
بر ناز و گلی لکده هیند و بیدار

آن گل بزبان حال با او میگفت
من هم چو تو بوده ام مرا نیکو داد

در مجلس و هر ساز هستی پست
نی خجسته نامی فی دلم برست

دندان همه ترک میپرستی کرده
جز محبت و هر که دایم هست

در چشم محققان چه زیبا و چه زشت
منزله عاشقان چه دوزخ چه بهشت

پوشیدن بیدلان چه اطلس چه پلاک
بر سبزه عاشقان چه بالین و چه خشت

دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش	در کار که کوزه گری دیدم دوش
	
	
	

ناگاه یکی کوزه بر آرد و خروش
 کوزه گر و کوزه خرد کوزه فروش
 دانی ز جهان چه ظرف بر بستم پنج
 در حاصل عمر صیت در دستم پنج
 شمع طربم ولی چو بشستم پنج
 من بام حجم ولی چو بشستم پنج
 در عشق تو صد گونه ماست نکشم
 در شکم این عهد غرامت نکشم
 گر عمر و فاکند حبسا می ترا
 باری کم از آنکه تا قیامت نکشم

دینا چو فاست من بخرن تن کشم خیرای نشاط و می روشن کشم

گوشید مرا که ایزد توبه دانا		
او خوندید گرد بد من کشم		

در مسجد اگر چه بانیاز آمده ام و الله از بصر نماز آمده ام

زیجا سجاده در داور دیدم		
آن گفته شد است باز باز آمده ام		

در موسم گل باد و گل رنگ بخور بانا که نای و نغمه چنگ بخور

من می خورم و عیش کنم نوشتم با		
گر تو بخوری من بکنم سنگ بخور		

دل فرق ننگه می دانه ز دلم را پیش مسجد است را پیش بجام

با اینهمه مادی و عشوق بدام
در سیکه نه بخت به که در صومعه نام

دلتنگ شوی بچو کی بنگ بخت
ایا یکده دفعه جاده گلزنک بخت

صوفی شده این نخوری آن نخور
در خور دلتنگ است بر دلتنگ

در صومعه و مدرسه و دیر و کشت
ترشده و دوزخ اند و جویای شست

انگس که ز اسرار خدا با خبر است
زین تخم در اندرون دل بخت

در یاب که از روح جدا خواهی رفت در پرده اسرار خدا خواهی رفت

خوش باش ندانی ز کجا آمدن می نوش ندانی کجا خواهی رفت

در خواب شد مرا خرد گشتی در خواب کسی را گل شاد و شگفت

چیزی چه کنی که با اهل باشد خفت می نوش که عمر مات میبخت

دل گفت مرا علم لدنی هست تعلیم کنم اگر ترا دسترست

گفتم که الف گفت و گر پیچ میگو در خانه اگر هست یک حرف هست

در پرده اسرار کسی را نهیت
زین تعبیه جان میچکس اگر نهیت

بجز در دل خاک هیچ منزله نهیت
می خور که چنین فسانه ناکوته نهیت

در چشم تو عالم ار چه می آرایند
اگر ای بران که عاقلان نگرایند

بر بای نصیب خویش گشت بمانند
بسیار چه تو شدند و بسیار آیند

در یکده حبه وضو نتوان کرد
آن نام که رشت نشد نکو نتوان کرد

خوش باش که این پرده مستوری ما
بدریده چنان شد که رفو نتوان کرد

دیدم سپهر عمارتی مردی فرد
کو گل بلکد نیز دو خورش میگرد

آن گل زبان حال با او گفتم
ساکن که چو من بسی لکد خواهی خود

در کهنه رباطی که مقیمان خوانند
دارند امید آنکه زینجا شوند

نی نی غلظم که در رباط سر پل
شرط هست سافران که آیند و روند

در دهمی لعل لاله گون صافی
بخشای ز خلق شیشه چون صافی

کامروز ز برون ز جام می نیست
یکد دست که دار و اندرون صافی

در گوش دلم گفت فلک پنهانی	حکمی که قضا بود ز من میدانی
	در گردش خویش اگر مرا دست بد
	خود را بر مانند می ز سر گردانی
در راه چنان رو که قیامت ننگند	با دوست چنان می که سلامت
	در مسجد اگر روی چنان رو که ترا
	در پیش نخواهند و اماست ننگند
دوری که در آمدن و رفتن است	آزانه بدایت نه نهایت پید
	کس می نرزد می در غمی رست
	کاین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

دارنده چو ترکیب طایع است از بهر چه انداختن اندر کم و گاست

گر نیک آید شکستن از بهر چه بود
در نیک نیاید این صوغ و عیب است

در راه خرد بجز خرد را پسند
چون نیست رفیق نیک را پسند

خواهی که همه جهان ترا به پسند
میباش پسندیده و خود را پسند

دل سر حیات آگاهی نیست
و در موت هم اسرار آگاهی نیست

امر و نکر که با خودی ندانستی هیچ
فرود که ز خود روی چه خواهی داشت

در دهر آنکه بسم نانی دارد یاد رخور خویش آشیانی دارد

نی خادم کس بود نه مخدوم کسی گوشاد بزی که خوش جهان دارد

در بامی قرا به قتل می چه شست زان زاری زار و ناله می چه شست

در برت و نصیب دسری ناب فارغ ز غم زمانه بی چه شست

در دل توان درخت اندوه نشاند همواره کتاب خرمی باید خواند

می باید خورد و کام دل باید راند پیداست که چند در جهان خواند

در پای ابل چو سن سرافکنده شوم
در پنج امید عسر بر کنده شوم

زینار گلم بجز صراحی کینه
باشد که ز باد و پر شوم زنده شوم

در خواب شدم مرا حردندی
کز خواب کسی را گل شادی شکفت

بر خیز و نماز کن شبها که در آ
کانه راحه تنگ بسی خوشی افت

در کوی خرابات بگر سوزی خند
نمشسته بدند بادل آفریزی خند

سانی قدی بر کف و مطرب میگفت
هم بگذرد و نماند این روزی خند

دینا مقام تست نه جای نیست فرزانه در و خراب اولی مرت

بر آتش غم زباده آبی سیدن زان پیش که در خاک وی بادیست

دست چو منی که جام دساغر گیرد حیفت که آن کاغذ و دفتر گیرد

توزا به شکی و نسیم آتش تر آتش نشیده ام که در تر گیرد

ده تو بزم از بند فلک و شست بهشت بهشت اخرم از شست این باره شست

کز پنج حواس و چار ارکان و سرح ایزد بدو عالم چو تو یک تن شست

در کو تو صد هزار صاحب دوست است
تا خود و بوصول تو که او شتر است

آنکه گم نیافت و ولتی یافت عظیم
و آنکه گم نیافت و نیایب است

در دهر کسی گنج داری نسید
تا بدش از زمانه داری نسید

در شایسته که تا بعد شایسته
دستش سبز زلف نگاری نسید

دشمنان در پی کارند مکن
محراب بخون دل نگارند مکن

ایشان شب را از زاری دارند
ترسم که ترا در دسپارند مکن

در ظلم قبول بحاجت پس کار کن
با خلق و خلق هیچ آزار کن

فردا گوی من چکنم او میگفت
این از تو نه بشنوند ز نه از کن

دینا برادر اند گیر آخر چه
دین نامه عمر خواند گیر آخر چه

گیرم چه کام دل بانی صد سال
صد سال دگر بماند گیر آخر چه

در جستن جام جم ز کوه نظر
هر خط گمانی نه تحقیق بر

رو دیده بدست آرنه هر ذره خاک
جامی است جهان نمای چون رنگ

در چشم حقیر نور نور است از تو در پای ضعیف پشه رو در است از تو

ذات تو سر است مر خداوی هر وصف که نامر است در است از تو

در دایره سپهر ناپیدا غور جامی است که خسته را چاشنی غور

نوبت چو بد در تو رسد آه کمن می نوش بخوشد لی که داد است بجز

دندان و لبست کشاده و بسته چرا قصدت همه بر جان من خسته چرا

ابر و تو گو برنج ماراضی نیست رنج من ابروی تو بر بسته چرا

دوری ز غمی کز دنیا سالی به در صحبت او عمر نه فرسائی به

زان بمنفی که ریخ دل خواهد بود
صد بار و هزار بار تهنائی به

در عالم خاک از کران تا بکران
چندانکه نظر کنند صاحب نظران

حاصل جهان بویفا خیزی نیست
الای نایب عارض غش سپران

در باغ شدی گل ز تو در خون افتاد
در پرده عافیت نه ببردن افتاد

پیش قدمه سر و چهره سجده نکرد
این سجده بیهوشه در اچون افتاد

در عشق تو از علامتم رنگی نیست
با بخیلان درین سخن جللی نیست

دین شربت عاشقی همه مرد است
نامرد از ارا ازین قدح رنگی نیست

در بادیه عشق تو میفرستم تیر
دیدم دو نفر از رنگیان خوشتر

هر یک بهر ختم هم میگویند
با سبک بهت نیست کجدار و مریز

دینا گدازانی هست ندانی ازش
نه عاقبت فرجام نه نیز آغازش

چون روز تو نوگشت تو نو کینش
کانه روز که گدشت بیابی بازش

در سرگذشت هیچ سودایی محال	می خورم همه سال ساغر مالامال	
	<p>با دختر زرشین و عیسی نیکین</p> <p>دختر سحر ارم به که مادر بجمال</p>	
در منزل درویشان ساختیم	در راه تو ما سپ طرب ساختیم	
	<p>قصه چکنم که مات نشاخته ایم</p> <p>تا پیش و طرب دمی نپرداخته ایم</p>	
ایزد داند که آنچه او گفت منم	دشمن بغلط گفت که من فلیضم	
	<p>بیکس درین رسم ایشان آمده ایم</p> <p>آخر کم از آنکه من ندانم کیسم</p>	

دستی که زمانه را نیاید سروین کوتاه کن ای دل تو در آلات سخن

تا بشیارم نیک و بدی میدانم
بیار و دوسر رنگ گریبان بگر

دارم ز جفای فلک آئینه گون
در گردش روزگار خس برود و بون

از دیده رخنی همچو پیاله پرانک
در سینه دلی همچو صراحی پر خون

دانی ز چه روی افتاد است چاه
آزادی سرو سوسن اندر افواه

این دارد ده زبان ولیکن خاموش
آن دارد صد دست ولیکن کوتاه

در مجلس عشاق نشیتم همه در محنت ایام برستیتم همه

از باد شوقش قدحی نوشیدیم از باد آسوده دوستیتم همه

رو بر سر افلاک جهان خاک انداز می بخور و گرد ما هر دیان قیاز

چه جای عبادت چه جای نماز که خلد رنگان یکے نماند باز

روزی که فلک جامه دهد بپیر کند روزی که گرم بر بنه چون سپر کند

با چون و چرا ای فلکم کار نیست غم خوردن بهیوده مرا بپیر کند

راز از همه ناکسان نهان باشد
و اسرار نهان را بپنهان باید دانست

بنگر که چه بسکینی بجای مردم
چشم از همه مردمان نهان باشد

روزیست خوش جوانه گرفت
ابر از رخ گلزار همشود گرد

بلبل نرباین پهلوی با گل زرد
فریاد همی زند که می باید خورد

رفتیم و زمانه آشفته نهاد
با آنکه ز صد گهر یک سفته نهاد

افسوس که صد نزار معنی دوست
از بخردی خلق ناگفته بهمانند

روزیکه گذشته است از یاد کن فردا که نیاید است فریاد کن



بر نمانده و گذشته بنیاد کن



عالی خوش باش عمر بر باد کن

همان تو آمدی است از عالم پاک

روحی که منزه است از لایزال خاک



می ده تو بپا ده صبحی مدوش



زان پیش که گویم نعم آینه منک

ترسا و یهود جمله را روی نمود

رفتیم بکلیا و ترسا و یهود



در پرده کبریا پنهان گشته خلق



نیشسته عیان بر سر بازار و جو

ز قیتم و درین منزل بیدار بدن در دست نخوابم بخراب و بدن

آزاد باید مرک خود شاد بدن که دست اجل نواند آزاد بدن

روزی مینی مرا توست افتاده در حلقه زلف بت پرست افتاده

دستار ز سرفرح ز دست افتاده در پای تو سر نهاده بت افتاده

زان روح که راج نایب میخواندش بیمار دل خراب میخواندش

جامی دوسه سنگین بمن آید سبک خیراب بخراب میخواندش

ز د شعله بدل آتش بختی من زانده گذشت محبت جانی من



معدورم اگر سخن پریشان افتاد



معلوم شود اگر پریشان من

چو سنده علم ز نیک بدست

زان پیش نشان بوینها بود آ



در روز ازل هر آنچه بایست باد



غم خوردن و کوشیدن بایست آ

فرمای که تا باد گلگون آرنده

زان پیش که بر سرت شیخون آرنده



توزنه ای غافل نادان که ترا



در خاک کنند و باز بگردانند

زینگونه که من کار جهان می بینم | عالم همه را یگان بران می بینم

سبحان الله بجز چه در می نگرم | ناکامی خویش اندران می بینم



سنت مکن و فرضیه مارا بگذر | این لقمه که داری ز کسان بامداد

غیبت مکن و دل کس را مارا | در عهد آینه جهان منم باد و بیار



ساغر بر کن که پرنگون آمد روز | از بادیه که لعل است از دوزخ آید

بردار و عود را و مجلس نبرد | این عود بسیار و آن عود دسوز



ساقی قدحی باد و گلزننگ بیار تا خبر کن بجان خود ز دومی آ

چون خون دل از پیشه برون آورد در دم زخما هست و علاج هم ناست



سودا زده را مال دوز او بال بود می بر رخ شاه خسر و خال بود

ماه رمضان باد و شخردیم گذشت باری شب عید گوز شوال گذشت



سرم همه دارای فلک میدانند کرموی بوی درگ برگ میدانند

گیرم که بزرق خلق را نبی با او بکنی که یک یک میدانند



سرست بنیانه گذر کردم دوش
پری دیدم مست سبوی بردوش

گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر
گفتا کرم از خداست می نوش خورشید

سازنده کار زنده و مرده تویی
دارنده این خلق پر اکنده تویی

من گرچه بدم خواجه این بنده تویی
کس اچو کند که انفسر فیده تویی

سرو فتر عالم معانی عشقت
شبهت قصیده معانی عشقت

ای انکه خبر نداری از عالم عشق
این نکته بدان که زندگانی عشقت

سیم ارچه نه مایه خردمند است بی بیمار از باغ جهان زند است



از دست تپی نبفته سر برآست
در کینه زر چهره زرخند است



بر خیزد می مغانه را آورده زود

سانی علم سباه شب صبح ر بود



بجای زهم دوزگس خواب آلود
بر خیز که خفت بسی خواهد بود



و آغاز کمی نخواست پیمان عمر

سیلاب گشت گرد و پیرانه عمر



غافل نشین عاقبت خوش برد
حاصل مایه زخمت از خانه عمر



ساتی بصبوحی می ناب اندر ده شاق شراب شراب اندر ده

منیم و خراب در خرابات فنا آواز عالم خراب اندر ده

سر ریمه ناکان گران داری راز از همه ابلهان نهان داری

بنکه که بجای مردمان کار و پست چشم از همه مردمان جهان دگر

شش پنج فاده اسم جان دور دو هر کس که نبردش را چنگست

هر مایده که آن زن خوان فلکست یابی نمکت یا سراسر نمکست

شخصی دیدم نشسته بر خشک مین فی القصر الاسلام نه دنیا و نه دین

فی حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین اندرو جهان کر ابو دهره این

شب نیست که عقل در تحسین شود وز گر یکه کنار من بر آرد نشود

بر می نشود کاسه سر ما را نراند که کاسه چو سزنگون شود بر نشود

شب نیست که آه من بجز آرزو وز گر یکه من سبیل بدر بارند

گفتی تو باده میدهم پس فردا شاید که مرا عمر بفرده آرد

شادی مطلب که حاصل محبت
هر ذره ز خاک یکتا دی و جیت

احوال حسان و اصل این بین
خواب و خیال و فریته دست

نرمت ناید ازین نباهے کردن
زین ترک و امر و نواہے کردن

گیرم که سراسر این جهان ملک شود
خراکد ربا کئے چه خواہی کردن

رویت صا

صحرای خود بار نور و درشت
این دهر شکستہ دل بوگشت ستر

بین سبزه خطی و سبزه زاری بگر
ای بخیران که سبزه از خاک گرت

صبح و دمی برمی گزینیم این شب بیه نام و ننگ بنگینیم

دست از غل در از خود باز کشیم
در زلف در از دامن چنگینیم

صبا دانه مدیث پنجه می کن
حرفی که نتوانده تو تبصیر کن

چون سر حقیقت از تو معنی طلبند
از دیده بگور و است از پیر می کن

صانع جهان کهنه همچون طریقی است
آبی است معنی و بصورت برقی است

باز سحر کفر و دین بطلان گذر
بگذر ز مقامی که خدا هم حرفی است

روایت

طبعم بنار و زره چون بل شد
لفتم که مرا نوشته ره حاصل شد

افسوس که آن توبه بیادی شکست
دین توبه به نیم حسری باطل شد

عشقی که مجازی بود آتش نبود
چون آتش نیم مرده تماش نبود

عاشق باید که ماه و سال و شب و روز
آرام و قرار و خور و خوابش نبود

عمرت چیده و پسته چیده
زین کنه سر ابرون بر بندت ناپا

گر باد شعله و گر گدازد
این هر دو بیک رخ بود آخر کار

عشق رخ تو بلاست بی حکم خدا
بر حکم خدا از خلق چو است

هر نیک بد بنده بتقدیر خداست
پس روز پسین حساب بر بنده چو است

عاشق همه ساله مست و شیدا باد
دیوانه و شوریده رسوا باد

در بیاری غصه هر چیز خوریم
چون مست شدیم هر چه با و آباد

عشق آمد و شد چو خونم اندر گشت
تا که در مرا تخی و پر کرد ز دوست

اجزای وجودم همگی دوست گشت
تا نیست زمین بر من و با همه او

روایت نین

غافل بجه امید درین شوم سرا
بر دولت او بند دل از بهر خدا

هرگاه که خواهد که نشیند از پا
گیرد اجلش دست که بالا بنما

غافل غم داند نیت لاشی بخور
خبر خام لبالب و پیای بخور

غم در دل باده و صراحه بود
خاکش سبزی که غم خوردمی بخور

غم چند خوری ز کار نا آید پیش
رنجست نصیب مردم دور اندیش

خوش باش چنان تنگ کنی دل خیر
کز خور دین غم زرق مگردم پیش

رویفنا

فرمای بنا که می باندازه دهند هر لحظه شراب نابی و نازه دهند

در دوزخ و در بهشت در جور قصه
فاز غنیمتین که آن با وازه دهند

فردا که نصیب نیکبختان بخشند
قسمی بمن زار و پریشان بخشند

گزینک آیم مرا از ایشان شمرند
در بد باشم مرا بدیشان سپردند

فریاد که عمر رفت بر بیهوده
هم لقمه خراب و هم نفس آلوده

فرموده ناکرده سپه رویم کرد
فریاد ز کردنای نافرموده

فروش چین باد شمال است امروز بی باده گل عمر و بال است امروز

می خور که با جلع همه اهل سر		می خور که با جلع همه اهل سر
خوردن زرد مال کل صلال است		خوردن زرد مال کل صلال است
روایف قاف		روایف قاف

زان که همین کلام بخوانندش آگاه نه برد و ام بخوانندش

در قلب پیاله آینه هست مقیم		در قلب پیاله آینه هست مقیم
کاندرد و جهان به ام بخوانندش		کاندرد و جهان به ام بخوانندش

نویسکه ترا درین سفر همراهند از تعبیه زمانه کے آگاهند

ما یگوئیم و آسمان میگوید نقش این باشد که نقشند ان خوانند

۴۱
نومی بخیال در غور افتادند و اندر طلب خور و قصور افتادند

معلوم شود چو پرده ما بردارند
از کوی حضور دور و دور افتادند

قدر گل و دل باده پرستان افتد فی بو الهوسان و خود پرستان افتد

نو باده نخورده که دانی قدرش
سرسب درین باده که مناسبت

نویسکه بجاو مرگ سر باز دهند تا حشر ز قیل و قال خود باز رهند

تا که گوی خبیه کسی بازند
در بنجیری از چه خبیه باز دهند

روایف کاف

کم گوی که فضل حق باسانی نیست
در توبه بگو که آنچه میدانی نیست

چندین سپهر شکر لب و سیمین
چون توبه توان کرد مسلمان نیست

کردیم هر آن حلیه که عقل آن نیست
ناراه توان بوصل جانان نیست

ره می نزنیم و هم طمع نمیکنیم
کو آن دانست بود که توان دانست

کردیم دیگر شبوه رندی آفا
بکثیر هر چه نزنیم بر پنج نماز

هر جا که پایله است مار بنی
گردن چو صراحی سوی او کرده در



کارنده گزند ناگوشنیر نماند
دورنده پوستین تبریز نماند

از حال دل بر که خنبر رسیدیم
گفتا که تر ابقا که او شیر نماند

گل پس برده رضا راه نشد
از سر قد و هیچ پس آگاه نشد

هر کنز قیاس خویش خیری گفتند
معلوم نگشت قصه کوتاه نشد

کار همه عالم بر ادست شده گیر
دین عمر بر فتنه و اجل آمده گیر

گفتی که بکام خویش دستی نبریم
خود توانی دگر توانی زده گیر

کس غلہ و حیم راندید است	کس که از اجماع پدید است
	ایده و هر اس ما که بحریت گران خز نام و نشانی نه پدید است
محکم تر از ایمان من ایمان نبود	تغیر چو سنی گراف آسان نبود
	در دهر چو سن یک و آنکه کافر پس در همه دهر یک مسلمان بود
	رویت کافیه
دل خوش کن و از صبر گار اندیشه یک قطره خونت و هزار اندیشه	گفتی که شوم تر امدار اندیشه در صبر و کد ام دل چه من و مانی

گردون ز سحاب نترن میریزد گوئی که شکوفه در چمن میریزد

در بام چو لاله گلگون بزم گرا بر بنفشه گون سمن میریزد

گردون اثری از تن فرسوده است همچون اثری ز اشک آلوده است

دو رخ شری ز رخ سپوده است فردوس دمی ز وقت آسوده است

گویند بهشت عدن با جور خوش است من میگویم که آب انگور خوش است

این نقد بگیر دست از آن نسبداد کاه از دهن شنیدن از دور خوش است

گفتم که دل از تو دردمی شاد رساد
یاد دادم در تو پر نیرا رساد

بر چهره نهاد دست و خندان میگفت
بچاره دلاخداست فریاد رساد

از دست دهد مغر گفتم نانی
وزمی که دئی زگوشت کد رانی

وانگ من دو نشسته در ویرانی
میشی بود آن نه صد هر سلطانی

گرز انکه بدست آید از می دوشی
می نوش بهر محفلی و انجمنی

کامکنش جهان ساخت فرغش
از شبست چون توئی دریش چوینی

لفتم که دلم ز علم محسوسم نشد کم بود از اسرار که مفهوم نشد

ماکنون که می نگرم از روی خود
عمرم بگذشت و هیچ معلوم نشد

گر چشم و پنج من درازی دارد
عیش و طرب تو سرفرازی دارد

برده هر کمن تکیه که هر دو در فلک
در پرده هزار گونه بازی دارد

گر باده بکوه بزرگ رقص کند
ناقص بود آنکه باده را نقص کند

از باده مرا تو به چه پیوسته ای
روحی است که او ز بیت شخص کند

گراز پے شہوت ہو خواہی شد از من خبرت کہ بنیو خواہی شد

بنگر چه کسی و از کج آدہ
میدان کہ چه سبکی کجا خواہی

گر شہرہ شوی شہر شہر الناس در گوشہ نشین شوی ہمہ دوسا

بہ زبان نبود گر خضر و الیا
کس نشاند ترا نو کس نشا

گر کیفیت زندگانے گذرد گذار کہ خبر شبامانے گذرد

بگذار ہمہ مایہ این ملک جهان
عمر است چنان کش گذرانی گذر

گویند که ماه رمضان گشت پدید
من بعد بگرد ماه توان گردید

در آخر شعبان بخورم خندان
کاذب در رمضان مست بخیم ناید

گر گل نبود نصیب ما غار بست
در نور نهان میرسد نار بست

گر سجد و سجاده و شیخه نبود
ما قوس و کلیسا و زمار بست

گر باده خوری تو با ضرر دندان
یا با صنی لاله رسته خندان

بسیار مخور رد کن و فاش مگو
کم کم خور و گاه خور و پنهان خوا

گرست ترا در پنهان دسترسی بان تا تزی بی می مطرب نفسی

پیش از من و تو بیا ز مو دندسی
دینا کند گراے آزار کے

گفتم که در بادیه گلگون نخورم می خون ز رانست و گر چون نخورم

پیر خردم گفت بجد میگویی
گفتم که من سکیم چون نخورم

گویند بهشت و حور و کوثر باشد جوی می شیر و شهد و شکر باشد

یک جام به به یاد آن ایامی
نقدی ز هزار نسیم بهتر باشد



گر کار تو نیک است بدبیر تو نیست در نیز بدست هم تقصیر تو نیست

تسليم درضا پيشه کن و شاو بر
چون نيك و بد جهان بدبیر تو نیست

اگر م که همه ملک تو چین خواهد بود و اسباب تر از برنگین خواهد بود

خوش باش که عاقبت نصیب من تو
و ده گر گفن و سه گر زمین خواهد بود

هر باغم عشق ساز کار آید دل بر مر کبک همان سوار آید دل

گر دل نبود کجا وطن ساز عشق
در عشق نباشد سبجه کار آید دل



گویند که می بخور بشعبان نه روست نه نیز رجب که آن نه خاص خداست

شعبان در جبهه خدا اندر رسول ماهی رمضان خوریم کان خاص خداست

اگر گوهر طاعت نسفتم هرگز و ز خاک بهت خاک ز نفتم هرگز

نویسیم ز بارگاه کرمست زانرو که یک به بد نگفتم هرگز

تربت رخ تست بپوشی شتر و ربا ده ز جام تست مستی خوشتر

در بهستی عشق تو از ان نیستیم کان مستی از هزار بهستی خوشتر

گویند که آنکسان با پرستیزند ز انسانکه چو میرند بدانسان خیزند

ما بامی و معشوق از اینم مقیم
تا بوی که بجز باین چنین انگیزد

از بر فلکم دست بدی چون بزد
برداشتی من این فلک از میان

از خود فلکی دیگر چنان ساخته
که زاده بکام دل سیدی آید

گاویت بر آسمان نامش دین
گاو می دگر ایستاده در زیر زمین

گرست ترا بصارت علم و یقین
زیر دژ بردو گاو چندین زمین

گویند بر اے می که کمتر خور ازین
آخر بچه عذر سر بر آری تو ازین

عذر من رخ یار و باد و صبحدم است
انصاف بد ده که پنج روشتر ازین

ردیف لام

لب لب کوزه بر دم از عیانت
ناز و ظلم و اسطه عسر دراز

لب لب من نهاد و میگفت با
می خور که بدین جهان نمی آئی با

ما نیم می و مصطفی و لون خراب
فارس ز امید رحمت و بیم عذاب

جان دل جام و جامه پر در و در
آزاد ز خاک باد و آتش و آب

می نوش که عمر جاودانی آید
خود حاصلت از دور جوانی آید

هنگام گل دباد و دیار است
خوش باش می که زندگانی آید

می ده که دل ریش مرا مرهم آید
سود از دکان عشق را به هم آید

پیش دل من خاک یکی جبر عیبه است
از چرخ که کاسه سر عالم آید

می بخورم و مخالفان از چپ است
گویند بخور باد که دین را اعد است

چون دانستم که می عدوی من است
و الله بخورم خون عدوی که روا است

می لعل نذابت مصرای کانت جسم است پیاله و سرایش جانت

آن جام بلورین که ز می خدانت اشکی است که خون دل در و پنهانت

من سچ ندانم که مرا آنکه شست از اهل هشت گشت باد و ز جوت

قوی دیتی و باد و بلب کشت این هر سه مرانقد و ترانیه شست

می خوردن و گردنیکوان گردیدن به زانکه بزرق ز راهی دوزیدن

گر عاشق هست و زخی خواهد بود پس روی هشت کس نخواهد دیدن

مهناب نبور دهن شنبکافت می خور که دمی خوشتر ازین توان بیت

خوش باش بر اندیش که مهناب بے
اند سر خاک یک بیک خدایت

می سنج گل در قیح گلکاست نگر در دوح بلور لعل نابست مگر

با قوت گداخته در آبست مگر
مهناب حجاب آفتابست مگر

می در قیح انصاف که بانی لطیف در کلبه شیشه روانست لطیف

لایق نبود هیچ گران مدم من
جز ساغر و باد و کان گرنه لطیف

می خورم و هر که چمن اسهل بود می خوردن من خبر داد اسهل بود

می خوردنم این را از ازل میداد
گر می خورم علم خدا چهل بود

می خورد که ز تو علت کثرت ببرد
و اندیشه مفاد و دولت ببرد

پر بنز کن ز کیمیا که از او
یکجمله خوری هزار علت ببرد

می گزید صراحتی تا که خورد
و انگاه چه مقدار و دیگر با که خورد

هرگاه که این چهار شرط اید راست
گر می خوردم مردم دانا که خورد

بی خور که منت بجا کرد در ره شود خاکست پس از آن پایله و جبره شود



از دوزخ و از بهشت نازع میباش



غافل بچنین کار جبره اغره شود

می خور که بزرگ لبی خواهی خفت بی نوش بی حریف بی بهم خفت



ز هزار بکس بگو تو این را ز بهفت



هر لاله که بپر مرد سخا به شکفت

مسکین دل در دمنده دیوانه مهر بهیار نشد ز عشق جانانه من



روزیکه شراب عاشقی در دانه



از خون بگرزدند پیمان

مرغی دیدم شسته بر باره طوس در پیش نهاده کلاه کیکاؤس

با کلاه میگفت که افسوس افسوس
کو بانگ جبر سها و کجانه که گول

می خواهم خورد تا که جانم باشد اگر سود جهان جلد زیانم باشد

ای جان جهان را بخت غش نیم
من که دانم که آنچه نام باشد

معتوق که عمرش چون غم باد دراز
امروز ز تو تلطفی کرد آغاز

در چشم من انداختی چشم پرست
یعنی که نکوئی کن و در آب انداختی

سبک شرب ناب باشد دایم گوشم بی در باب باشد دایم

گر خاک مرا کوزه کند کوزه گری
آن کوزه پر از شراب باشد دایم

می بارخ و لبران چالاک بخور
افعی غمت گزید نریاک بخور

من می خورم و عیش کنم نوشم باد
گر تو نخوری من بکنم سنگ بخور

من ظاهرستی و مستی دانم
من باطنی هر فرار و پستی دانم

با اینهمه از دانش خود بیزارم
گر مرثیه و راسه مستی دانم

سیکن بن من که در غریبی فرسود
آوازه خانان نمیدارد سود

عمرم بگذشت بیکرمان شاد نبود
تا عاقبتیم اجل کج خواهد بود

می خوردن من نه از برای طرب
نی بهر نشاط و ترکین و ادب

خواهم که ز بخودی برآرم نفسی
می خوردن مست بودم ز آن سبب

ماه رمضان چنانکه امثال است
بر پای خردمند گران حال آمد

ای بار خدای خلق را غافل گرد
تا پندارند ماه شوال است

میخواره اگر غنی بود عورت شود
و ز عریضه اش جهان پراشود

در حقه لعل اگر زمره ریزند
تا دیده افنی فلک کوشود

معلوم نشود چنین از سر دست
انصورت و معنی ز چه در هم پست

اسرار بگلگی نبوده هر کس
اگاه شود عیان که صورت شکست

باطل قدیمیم و خرد دانه است
سود جهان بگلگی مایه است

قایم بود ما همه کون و فساد
مادات جهانم و جهان سایه است

مردان رست واقف اسرار تواند باقی همه سرشته پرگار تواند

تو بایم و همه طلبکار تواند بهفتاد و دو دولت همه درکار تواند

مردان رست نه در جهان گرند از جای گذشته در جهان گرند

حق مبطبی و اسن مردانش گیر کایشان همه گو یا نربان درگرند

من با تو نظر ز روی مستی نکنم اندیشه برتری و پستی نکنم

می می پرستنت من زیرا خود بینی و خویشین پرستی نکنم

من بنده آنزلف سیه پیش تو ام
سرگشته چو طره در بنا گوش تو ام

تا مردمک مردمک چشم منی
من حلقه بگوش حلقه گوش تو ام

مایم فاده روز و شب تکوناز
بر خاک نهاد روی در شب فراز

بی هیچ روار روی بجز زنج دگر
نی هیچ پس افکنده بجز راه نیا

مقصود ز جمله آفرینش ما سیم
در چشم خرد جوهرشش ما سیم

این دایره جهان چو انگشت است
بی هیچ شکی نقش نگینش ما سیم

مایم خریدارے کہنہ و نو و انگاہ فروشنده عالم بدو جو

گفتا کہ پس از مرگ کجا خواہی رفت
می پیش من آ کہ ہر کجا خواہی رو

من این زہد و نو بہ طے خواہم کرد
باہوی سفید تصدی خواہم کرد

پایانہ عمر من ہفتاد رسید
این دم نکم نشاط کے خواہم کرد

میرسدی کہ چیت این نفس مجاز
گر برگویم حقیقتش نیست دراز

موجبت پدید آمدہ از دریائے
و انگاہ شدہ بقعر آن دریا باز

ما عاشق آشفته دستیم امروز در کوی معان باده پرستیم امروز

از هستی غرشتن بکلی رسته
پوسته محبوب نشستم امروز

من در بهمان روزه اگر میخوردم تاغن نبسری که بخیر میخوردم

از محنت روزه روزی چون شب بود
پنداشتم بودم که سحر میخورم

من بنده عاصیم رضای تو بکاست تار بکستلم نور و صفای تو بکاست

ماران و شب اگر بطاعت نباشی
این صبح بود لطف و عطای تو بکاست

یگرچه بشیر زشت نام است شخت	چون بر گفت شاید و غلام است شخت	
	نخست و حرام است خوشم نمی آید	
	دیر است که ناهر چه حرام است شخت	
بایم درین گنبد فیروزه اساس	چونید و رخنه چو مور اندر طاس	
	آگاه نه از منزل امید و هراس	
	سمرشته و چشم بسته چون گاه و خراس	
میگرچه حرام است مداشش می نثر	بانغمه و چنگ صبح و شامش می نثر	
	جامی ز می لعل اگر دست دهد	
	یک قطره را مکن نهامش نوش	



۲۵۶
نکرده گناه در جهان گیت بگو **نکته** آنکه گنه نکرده چون زیست بگو

من بدکنشم تو بدکافات دهم		
پس فرق میان من و تو چیست بگو		



نفت بگشاید همی ماند رست	خبر مانگ میان تپی از وین سخاوت
-------------------------	--------------------------------

رو چصف است خواب خرگوش نه		
آتش پلنگ اردو گرگ نه		



نقش است که بر وجود مار نخسته	صد و بعضی ز مار بر انگشته
------------------------------	---------------------------

من بهتر ازین نیست و انم بودن		
در بوته مرا چنین فرد نخسته		



یکدیگر بدی که در رخسار بشر است شادی و غمی که در قضا و قدر است

با چرخ بکن حواله کند ره عشق چرخ از تو هزار باره بچاپه دست
 

نخل همه یاروی چو گل پیوند دستم همه یار و دل پیوند

از هر خردی نصیب خدایم دارم زان پیش که خرد تا بکل پیوند
 

لعل تو که شبر دست دایم کاش که دزد و نه نام و گدایم کاش

بگذار بدینسان سیر خو و گردد در بند کش و بنجو و گداز
 

نابره بصر و طلب شامی چند نهاده براه طلعه گامی چند

در کسوت خاص آمده انعامی چند
بد نام کنند و نگونایم چند

نتوان دلش در انقباض فرسودن وقت خوش خود بنگ محنت سودن

در دهر چه داند که چه خواهد بودن
می باید و معشوق بکام آسودن

نگارست بنام نیک شهور شدن عمارت ز جوی چرخ رنجور شدن

خمار بوی آب انگور شدن
بدر آنکه بر حد خویش مغرور شدن

نه از سر کار با خسل متیرسم نه نیز زلفشان و عسل متیرسم

خونم ز گزندت که او بهت کیم
از سابقه روز از ل متیرسم

نام تو دای دل رنجور منست یاد تو شقایق من مهور من است

در دولت بندگی عشقت امروز
سلطان منم و ذکر تو منشور منست

ناکرده دمی آنچه ترا فرمودند خواهی تو چنان شوی که مردان بودند

تو راه زلفه از آن نمبودند
ورنه که ز داین ره که درش نکشودند

در وصف او

وقت که از صبا جهان آرایند
در خیم حجاب چشمه ها بکشایند

موسی و سان ز شاخ کف بنایند
عبدی نصان ز خاک بیرون آید

وقت سحر است خیرای طرغ پسر
پر باد و لعل کن بلورین ساغر

این یکدمه عاریت که در کنج بهشت
بسیار سجود دنیا بے دیگر

وقت سحر است خیرای مایه ناز
از مک ز مکباده خور و در و نواز

گاهنکه بجایند بپایند دراز
و آنها که شدند کس نمی آید باز

ردیف

بهات که این جسم محسوس بهیچت
وین دایره سطح محسوس بهیچت

دریا که در کشش موت و جیات
والبته بیک دیم آن بهیچت

هر جا که گله دلاله زاری بود است
آن لاله زخون شهر ماری بود است

هر شلخ بنفشه که زمین سید وید
غالی است که بر رخ گاری بود است

مشدار که روزگار شور انگیز است
ایمن نشین که تیغ دوران تیز است

در کام تو گر زمانه نوزینه نشد
ز نهار فردی که زهر آمیز است

هر کوفتی ز عقل در دل نبکشت
بگرد ز غم خویش ضایع نگذشت

یا در طلب رضای نیروان کوشید
یا راحت خود گردید و ساغر برداشت

هر دل که در وسایع تجرد کم است
بیار همه عمر ندیم و ندیم است

بخر خاطر فارغ که تشا طے دارد
بای همه هر چه هست اسباب گم است

هر توبه که کردیم شکستیم دگر
بر خود در رنگ نام بستیم دگر

عینم مکنید اگر کنم بنجودنی
کز بادۀ عشق مست مینم دگر

هر صبح که روی لاله شدم گیرد بالای نقشه در چمن خشم گیرد

انصاف مرا ز غنچه خوش می آید
کود این خوشنیت مرا خشم گیرد

هر خنک رنگدوبی زیباست
چون لاله رخ و چو سرو زیباست

معلوم نشد که در طربخانه خاک
نقاش من از هر چه آراست مرا

هر دل که در مهر و محبت نشست
خواه اهل حمیم باش خواه اهل شست

در دفتر عشق نام هر کس نوشت
از آرزو و رخ است و فانی است

هر سبزه که بر کن رجوی رسته است گوئی ز لبش تیر خونی رسته است

پای هر سبزه تا بخوار سینه می
کان سبزه ز خاک با هر دلی رسته

هر که که نقشه جامه بر رنگ رند در دامن گل باد صبا چنگ زند

هزار کسی بود که با همی سر
می نوشد و جام باده برنگ زند

هنگام سپیده دم خردس سحری دانی که چرا همکند نوحه گرے

یعنی که نمودند در آینه سحر
کز عمر شبی گذشت تو بخیری

هر جان شریف کوشاسای هست داند که هر آنچه آمد از جانی هست

چو یکبار سرنه از دور و روست گویند ز هر چه پیرو دلی گهنت

هر چند که از گناه بد بخت شدم دور نوید نیم ز بت پرستان گشت

اما حری چو میرم از مخموری می خواهم و معشوق چه در رخ چه بخت

هرگز نه جهان گفته نو خواهد شد نه کار کسی بکام او خواهد شد

ای سانی اگر باده دهی و رند میدان که سر حمله فرو خواهد شد

هر روز بگاه در خرابات شوم همراه قلندران لطافات شوم

چون عالم السرد الخفیات تو
توفیقم ده نابجایات شوم

هر که دل من درین نفس تنگ آید و زهری آب گلشن تنگ آید

گفتم که مگر بشکنم این زندان را
پایم بر کاب شرع در سنگ آید

هر کار که هست در جهان پیشه است هر شیر دلی که بنی از پیشه است

از ما بگذر که چون تو بسنی یقین
و آن خوشتر و خوشتر در اندیشه است

هفتاد و سه فرقه در جهان می پویند
هر یک سخنان مختلف میگویند

سر رشته حق بدست یک طایفه است
باقی بخوشامد سخنی میگویند

هم دست می تشنه بجای می رسد
هم پای تمام بقسامی می رسد

این دل که بمانده بود در ناکا
هم عاقبت لامر کجای می رسد

هر جرعه که ساقیش سحجان افشان
در دیده گرم آتش غم نشانند

سبحان الله تو باد می بنداری
ابی که ز صد درد دلت برماند

برگزین طرب شربت آبی تخموم با از کف رنده شرابے تخموم

نانی نرغم بر نمک پیچ کے ناز بگر خوش کجابی تخموم

بن صبح دید و دامن شب شد چاک بر خیر صبح کن چرائی غمناک

می نوش با کج صبح بسیار دود اوروی با کرده و ماروی بنجاک

تک جرم می کہنہ ز ملک نوبہ از ہر چہ نہ می طربین بر دشتی

بامیش نہ از ملک فرید و صد با خشتی سر خم ز تاج کخیس و بہ

یک جرعه می ز ملک کوش است و ز ملک نباد و ملک طس است

هر ناله که عاشق بر آرد و بسحر

از نعره زاهدان سالوس است

یکچند بگوید کی باد ستادشیم یکچند باد ستادی خود ستادشیم

پایان سخن نگر که مارا چه رسیده

چون آب در آیدیم و چون نداشتیم

یکجام شراب صد دل دین ارزو یکجرعه می ز ملک طسین ارزو

خرباده بعل نیت بر روی زمین

نخی که هزار جان شیرین ارزو

بارب کبشای بر من ازرق درک
بی منت مخلوق رسان باحضرک

از بادیه چنان مست نگذار مرا
کز بخیری نباشدم در دوسرک

یزدان چو گل وجود ما را آراست
دانت ز فصل من چه خواهد برخواست

بی عکس نیست هر گناهی که مراست
پس سوختن قیامت از بهر چه تراست

یاران موافق همه از دست شدند
در پای اهل بکان بکان پست شدند

بودند شراب خواره در مجلس عمر
روز دوزخ با پیشترک مست شدند

بافوت لب و لعل بدجستانی کو و ان راحت روح و روح ریجانی کو

گویند حرام در مسلمانان شد
تومی خور و غم مخور مسلمانان کو

یکدست بجهنم دیکدست بهیام گززد علایم دگه تزد حرام

ماهم درین گنبد ناخچت و غام
نه کافر مطلق نه مسلمان تمام

یاران چو با اتفاق سعاد کنند
خود را بجمال یکدگر شاد کنند

سانی چمی مغسانه در کف گیرد
بیچاره فلان را بدعا یاد کنند

یکدم ز بند عالم آزادیم یکدم ز دن از دجو و خوشاییم

شاگردی روزگار کردیم بسی در دهر جهان مستور او نهادیم

یارب ز قبول در زدم بازمان مشغول خودم کن ز خودم بازمان

ورد امن این پس نوا گیکم سنم کن و از نیک بدم بازمان

یکدم ز فلک کار مرا سازند هرگز سوی من دی خوش آوازند

یکدم نفسی از سر شادی زدم کار و زبانت صد غم بازند

ساقی نامه

مادمی و معشوق و صبح ایسانی از ما بود تو به نصح ایساتی

تا کی خوانی قصه نوح ایساتی
پیش آری که راحت نوح ایساتی

آهنگه پیش رفته اند ایساتی در خواب غرور خفته اند ایسانی

رو باد خور و حقیقت از من بشنو
باد است هر آنچه گفته اند ایساتی

درده می علل شکو ایساتی تا باز هم ز گفتگو ای ساتی

یک کوزه می به از این نیکو خنک من و تو کند سبب ای ساتی

زاهد نه زهد کرد سود ایست
زیرا که عمل عیان نبود ایست

پر کن قدح بادیه تور و دایست
کاندر ازل آسجده رفته بود ایست

شمعت و شراب و ماهتاب ایست
زاهد و شراب ناب و ابلیس قی

از خاک بر آری این دل پر آتش را
بر بادیده بادیه ناب ایست

بشکفت شکوفه میار ایست
دست از عمل و زهد بر آریست

زان پیش کجمن کند اهل یکدک
جام می لعل و جویبار ایست

ایام صبح است شرفش ایستاده
ما دمی کوی میفروش ایستاده

چه جای طلال است خموش ایستاده
بگذر تو ز زهد می بنوش ایستاده

چون هست زمانه در شتاب ایستاده
بر ز بکفم بام شرابی ایستاده

به کام صبح قفل بر در زده ایم
می ده که بر آمد آفتابی ایستاده

در سنگ اگر شوی چو نارای ایستاده
هم آب اجل کند گذارای ایستاده

ناک است جهان غزل بگوای مقرر
باد است نفس بادیه بیار ایستاده

تا چند حدیث پنج و چهار ایست
شکل چه یک چه صد هزار ایست

روز که برات مابینا نه برند
آز روز بد شب برات ایست

صبح خوش و خورم است خیر ای ساقی
در شیشه کن آن شراب شب باقی

تا باز خوریم و میش را تازه کنیم
این یکدم عمر را که فردا عاست

ساقی می خوشگوار بر دستم نه
آن باده چون نگار بر دستم نه

ز آن می که چو زنجیر به چپد بر هم
دیوانه شدم بیار بر دستم نه

عالم همه گر چو گوی گرد و دگر بوسه من است و خراب خفته گرد و دگر بوسی

دشمن بخراب است گرد و میکند
خوار میگفت که نیکو گرد و

این دم که درین منزل بیدار
هر دم نقضای خویش نزدیکتر

زمان پیش که نوبت تو گرد و سپر
چون عشق بنازی و پیرامی سخنور

مان تا بخراب مجازی نای
تا که قلندری نیاز نماند

این ره مردان سرافراز
بنا ساز آید تا تو ساز نای

ای چرخ بگردانے خود مقرر نه در خانه جور دستم معتکف

نعت کبان دخی نعت کبان
زین هر دو بدون نیست غری با نه

ای آنکه نیت چهار دهفت
در نیت و چهار دایم اندر تفتی

می خور که هزار بار پشت گشته
باز آمدنت نیت چو رفتی نه

ای گشته نهان در و بکس نهان
گر در صور کون و مکان پیدائے

ای بلوه گری بخوشتن نهان
خود عین عیبانی و خودی بینائے

بغز راه قلندر خرابات میوی خبر بادیه و خبر سماع و خبر بارگوس

بر کف قلع بادیه و بر دوش سبک می نوش کن ای نگار بهیوده گو

بدل چو برم آن صنم نمیشسته از خوشترین بریدے و بنحو دپوستی

از بام فاعرے می نوشیده از بود و نبود کون کله رسته

هنگام صبح ای صنم فرخ پیے بر ساز ترانه را و پیش آور پیے

کاشکند بنجاک صد هزاران جم و ک این آمدن تیرمه و رفتن د

خواب ہے کہ اساس عمر محکم یابے یکچند بعالم دل بغیم یابے

فانغ نمشیں ز خوردن بادہ دے تالذت عمر خود و مادم یابے

ای بادہ خوشگوار در جام ہے دریای خرد تمام بند و گرسے

ہر کس کہ تخور د امانش ندہی ناگو ہر ادب کف دستش ہے

بکشاے دری کہ در کشائندہ کوی بنامے رہی کہ رہ نمایندہ نوئی

من دست پہچ دستگیری ندہم کایشان ہمہ فانی اند و پائندہ کوی

شاد آمد ه ای راحت جانم که تو
تو آمد ه دمن بر آتم که تو

از بهر فدانه از برای دل مهر
چندان می خور که من ندانم که تو

گو آمد نم بخود بدی نامد می
در نیز من شدن بدی که شد

به زبان نه بدی که اندرین دیر کهن
نمی آمد می بود می نه شد می

ان نابرستان بد رشتی نشوی
یا از دینکوان بر رشتی نشوی

می خور که بخوردن و بنا خوردن
گر آلت دوزخی بهشت نشوی

بیا تو ہر آنچہ گوئے از کین گوئی پیوستہ المجد بدین گوئے

من خود مکرم ہر آنچہ ہستم ستم
انصاف بدہ تر از سیکین گوئے

گویند مخورے کہ بلاکش باشی در روز مکافات در آتش باشی

این است دلی زہر دو عالم خوشتر
این یکدمہ کر شراب خوش خوشتر

گرش دے خوشن در ان میدانی آسودہ دلی را بے نشانی

در ماتم عمر خویش نشین در ان میدانی
میدار مصیبت کہ غمت نالدانی

سوال جواب

کشف شد بر دلم منالے چند	باخرد و دوش در سخن بودم
دارم از تو سخن سوا لے چند	گفتم ای مایه همه دانش
گفت ز الی کشیده خالے چند	گفتم اور امثال دنیا چیست
گفت چون یافت گشتا لے چند	گفتم این نفس کے دہ آرام
گفت در دسر و دبا لے چند	گفتم این چیست ملک مال جهان
گفت گر گسک و شعا لے چند	گفتم اہل ستم چه طایفہ اند
گفت بہودہ قبل و قالا لے چند	گفتم این بحث اہل دنیا چیست
ہفت مہ عیش و غصہ سا لے چند	گفتم صیت دہر و دن گفتا

گفتش صیت کد خدائی گفت ساعته عیش و غصه ساسی چند



گفتش صیت گفت خیارم



گفت پیداست حب ساسی چند